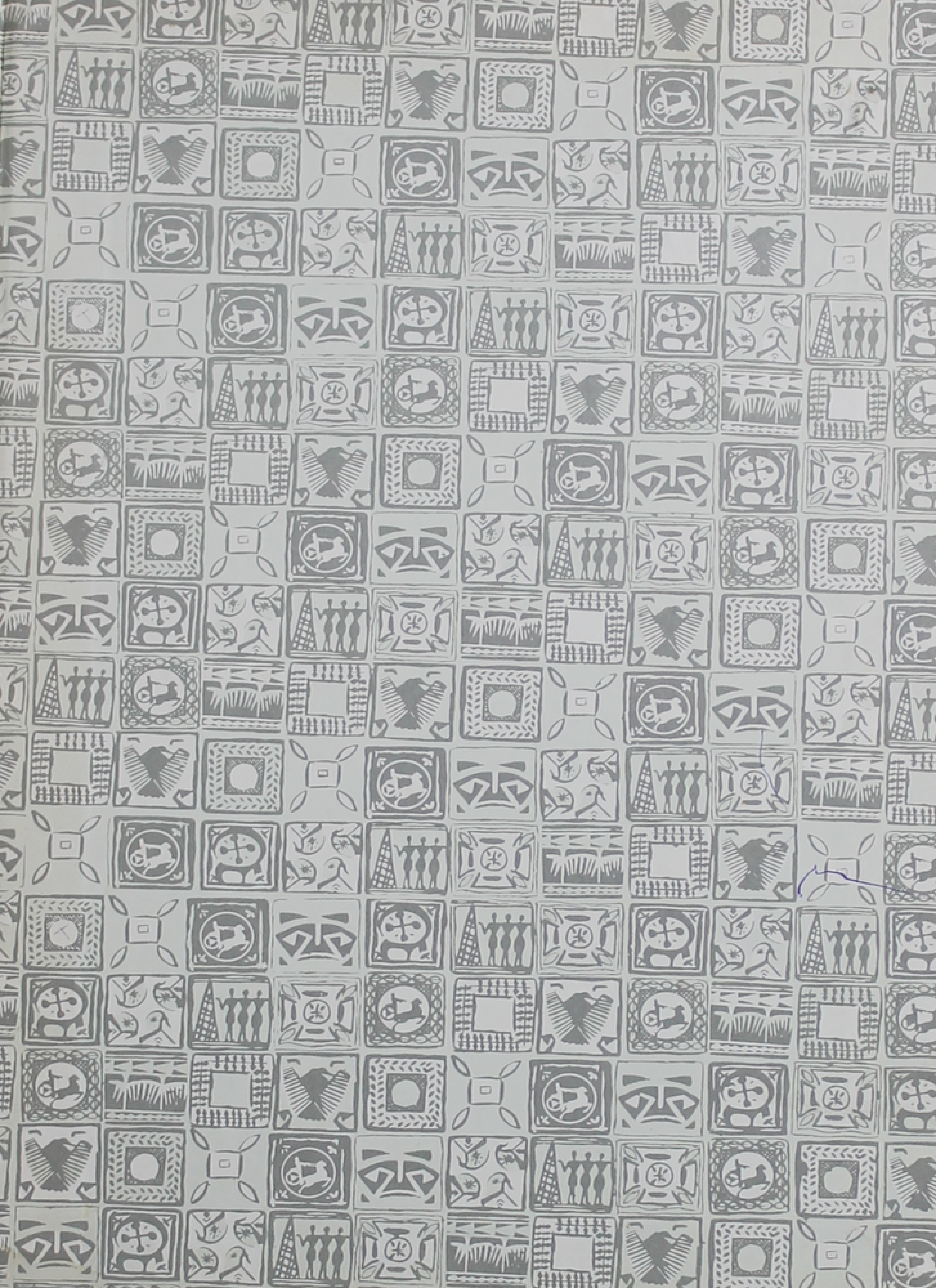
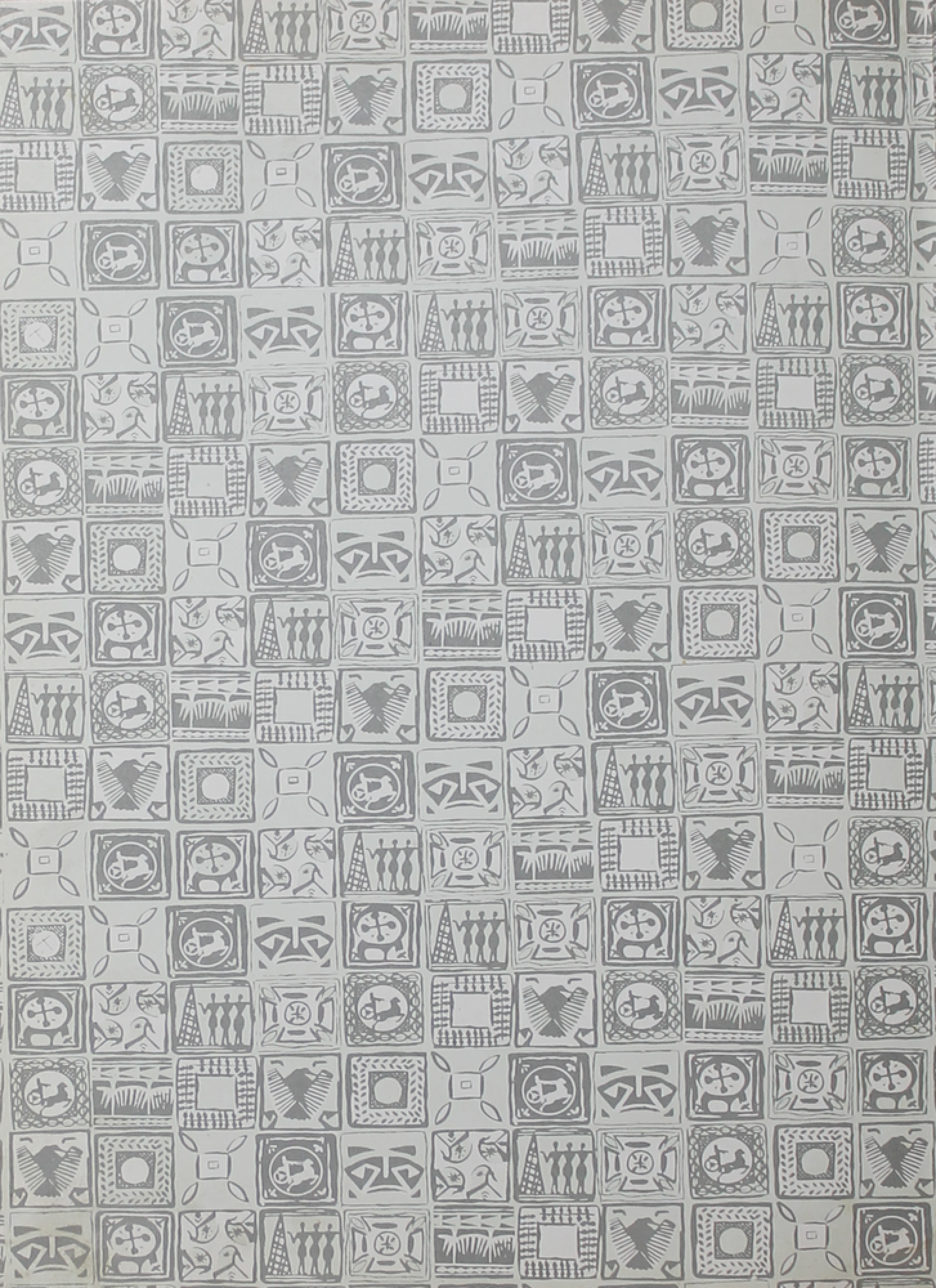
صادق هدایت



گروه محکومین

و «پیام کافکا»





472
908
570

1950

گروہ محکومین



فرانتس کافکا

پیام کافکا

از

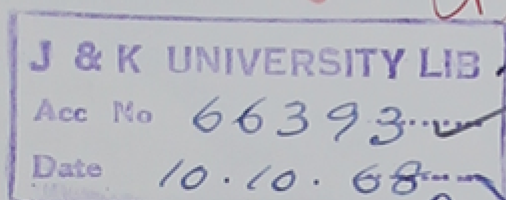
صادق هدایت

گروه محکومین

ترجمه

حسن قائمیان

چاپ چهارم – ۱۳۴۲





مؤسسهٔ چاپ و انتشارات امیرکبیر

چاپ این کتاب در مرداد ماه ۱۳۴۲ در تهران چاپخانهٔ کاویان بپایان رسید
طرح روی جلد و گراور از : آتلیهٔ پارس – چاپ روی جلد از : چاپ هنر

عنوان نوشته های صادق هدایت در چاپ جدید
انتشارات امیر کبیر

	محل و تاریخ چاپ نخست :
۱ ــ فوائد گیاهخواری	برلن ۱۳۰۶
۲ ــ زنده‌بگور (مجموعهٔ داستان)	تهران ۱۳۰۹
۳ ــ پروین دختر ساسان (و « اصفهان نصف جهان » تهران ۱۳۱۱)	تهران ۱۳۰۹
٤ ــ سه قطره خون (مجموعهٔ داستان)	تهران ۱۳۱۱
٥ ــ سایهٔ روشن (مجموعهٔ داستان)	تهران ۱۳۱۲
٦ ــ علویه خانم (و « ولنگاری » ۱۳۲۳)	تهران ۱۳۱۲
۷ ــ نیرنگستان	تهران ۱۳۱۲
۸ ــ مازیار (با م . مینوی)	تهران ۱۳۱۲
۹ ــ وغ‌وغ ساهاب (با م . فرزاد)	تهران ۱۳۱۲
۱۰ ــ ترانه های خیام	تهران ۱۳۱۳
۱۱ ــ بوف کور	بمبئی ۱۳۱۵
۱۲ ــ سگ ولگرد (مجموعهٔ داستان)	تهران ۱۳۲۱
۱۳ ــ گزارش گمان‌شکن	تهران ۱۳۲۲

۱۴ ـ زند و هومن یسن .　　　　　　　　　　　　　　　　تهران ۱۳۲۳
(و « کارنامهٔ اردشیر پاپکان » تهران ۱۳۲۲)

۱۵ ـ حاجی آقا　　　　　　　　　　　　　　　　　　　　　　تهران ۱۳۲۴

۱۶ ـ گروه محکومین (با حسن قائمیان)　　　　　　　　　　تهران ۱۳۲۷

۱۷ مسخ (با حسن قائمیان)　　　　　　　　　　　　　　　　تهران ۱۳۲۹

۱۸ ـ مجموعهٔ نوشته های پراکنده　　　　　　　　　　　　　تهران ۱۳۳۴
(شامل داستانها ، ترجمه‌ها ، مقاله ها و جزوه های گوناگون)

۱۹ ـ توپ مرواری

فهرست

972
908
570

1950

پیام کافکا

نویسندگان کمیابی هستند که برای نخستین بار سبك و فکر و موضوع تازه‌ای را بمیان میکشند، بخصوص معنی جدیدی برای زندگی میآورند که پیش از آنها وجود نداشته است ــ کافکا یکی ازهنرمندترین نویسندگان این دسته بشمار میآید.

خواننده‌ای که با دنیای کافکا سر و کار پیدا میکند، درحالیکه خرد وخیره شده، بسویش کشیده میشود: همینکه از آستانه دنیایش گذشت، تأثیر آن را در زندگی خود حس میکند و پی میبرد که دنیا آنقدر بن بست هم نبوده است. کافکا از دنیائی با ما سخن میگوید که تاریك و درهم پیچیده مینماید، بطوریکه در وهلهٔ اول نمیتوانیم با مقیاس‌های خودمان آنرا بسنجیم. درآن از چه گفتگو میشود، از لایتناهی؟ خدا؟ جن وپری! نه، این حرفها در کار نیست. موضوعهای بسیار ساده و پیش پا افتادهٔ زندگی روزانهٔ خودمان است: با آدمهای معمولی، با کارمندان اداره روبرو میشویم که همان وسواسها و گرفتاریهای خودمان را دارند بزبان ما حرف میزنندوهمه چیز جریان طبیعی خـود را سیر میکند. ولیکن، ناگهان احساس

دلهره آوری یخه‌مان را میگیرد ! همهٔ چیزهائی کـه برای ما جدی ومنطقی وعادی بود ، یکباره معنی خود را گم میکنند، عقربك ساعت جور دیگر بکار میافتد ، مسافت ها باندازه گیری مـا جور در نمیآید ، هوا رقیق میشود و نفسمان پس میزند . آیا برای اینکه منطقی نیست ؟ برعکس همه چیز دلیل و برهان دارد ، یك جور دلیل وارونه ؛ منطق افسار گسیخته‌ای که نمیشود جلویش را گرفت . ـ اما برای اینست که می‌بینیم همهٔ این آدمهای معمولی سر بزیر که در کار خود دقیق بودند و با ما همدردی داشتند و مثل ما فکر میکردند ، همه کار گزار و پشتیبان « پوچ » میباشند. ماشین‌های خود کار بدبختی هستند که کار آنها هرچه جدی تر ومهمتر باشد ، مضحك‌تر جلوه میکند . کارهای روزانه و انجام وظیفه و تك و دوها و همهٔ چیزهائی که به آن خو کرده بودیم و برایمان اموری طبیعی است ، زیر قلم کافکا معنی مضحك و پوچ و گاهی هراسناك بخود میگیرد .

آدمیزاد ، یکه و تنها و بی پشت و پناه است و در سرزمین ناساز گار گمنامی زیست میکند که زاد و بوم او نیست . با هیچ کس نمیتواند پیوند و دلبستگی داشته باشد ، خودش هم میداند ، چون از نگاه و وجناتش پیداست . میخواهد چیزی را لاپوشانی بکند ، خودش را به زور جا بزند ، گیرم مچش باز میشود : میداند که زیادی است . حتی در اندیشه و کردار و رفتارش هم آزاد نیست ، از دیگران رو درواسی دارد ، میخواهد خودش را تبرئه

بکند. دلیل میتراشد از دلیلی بدلیل دیگر میگریزد ، اما اسیر دلیل خودش است ، چون از خیطی که به دور او کشیده شده نمیتواند پایش را بیرون بگذارد .

گمنامی هستیم در دنیائی که دام های بیشمار در پیش ما گسترده‌اند و فقط برخوردمان با پوچ است . همین تولید بیم و هراس میکند . درین سرزمین بیگانه بشهرها و مردمان و کشورها و گاهی به زنی برمیخوریم . اما باید سر بزیر از دالانی که در آن گیر کرده‌ایم بگذریم . زیرا از دوطرف دیوار است ودر آنجا هر آن ممکن است جلومان را بگیرند و باز داشت بشویم ، چون محکومیت سر بسته‌ای ما را دنبال میکند و قانونهائی که به رخ ما میکشند نمیشناسیم و کسی هم نیست که ما را راهنمائی بکند. باید خودمان کار خودمان را دنبال کنیم. بهر کس پناه میبریم از ما میپرسد : « شما هستید ؟ » وبراه خودش میرود . پس لغزشی از ما سر زده که نمیدانیم و یا بطرز مبهمی از آن آگاهیم : این گناه وجود ماست . همینکه بدنیا آمدیم در معرض داوری قرار میگیریم و سرتاسر زندگی ما مانند یك رشتهٔ کابوس است که در دندانه های چرخ دادگستری میگذرد . بالاخره مشمول مجازات اشد میگردیم و در نیمه روز خفه‌ای ، کسیکه بنام قانون ما را بازداشت کرده بود ، گزلیکی به قلبمان فرو میبرد و سگ کش میشویم . دژخیم و قربانی هردو خاموشند .ــ این نشان دورهٔ ماست که شخصیتی در آن وجود ندارد و مانند قانونش ناکسانه و سنگدلانه می‌باشد . هرچند منظره باندازهٔ کافی سهمناك است ، ولیکن حتی خون از

قلبمان سرازیر نمیشود. جای زخم قداره نیزدر پس گردن به‌دشواری دیده میشود . خفقان یگانه راه گریز برای انسان امروز میباشد که در سرتاسر زندگیش دچار خفقان و تنگی نفس بوده است .

پیدایش این اثر دلهره‌آور در آستانهٔ جنگ اخیر ، انگیزهٔ جدی‌تر از شیفتگی ادبی در بر داشت . باید پذیرفت که خواهش ژرف تری در کار بود . کافکا میفریفت و میترسانید . هنگامی این اثر آفتابی شد که تهدید و آشفتگی بی پایان در افکار رخنه کرده بود . کافکا ناگهان مانند منظومهٔ شوم و غیر عادی پدیدار شد . در این اثر دلهره‌ای با سیمای سخت دیده میشد و نگاه ناامیدانه‌ای بدترین پیش‌آمدها را تأیید میکرد . این هنر موشکاف وبدون دلخوشکنک با روشن بینی علت شر را آشکار میساخت ، اما افزاری برای سرکوبی آن بدست نمیداد . ـ این اثر توصیف دقیق وضع انسان کنونی در دنیای فتنه انگیز ماست که کافکا با زبان درونی خود آنرا بطرز وحشتناکی مجسم کرده است .



باید دید چرا کافکا تا این اواخر در اروپا گمنام بود . زیرا ترجمهٔ پیش از جنگ آثارش با بی اعتنائی روبرو شد وکسی از آن بازگو نکرد . اما پس از چهار سال خاموشی ، تأثیر آب زیر کاهی نمود و یکباره شهرت جهانی بدست آورد . کافکا که بود ؟ از کجا آمده ؟ این پژواك از کجا سرچشمه گرفته که پیام او بالحن آوارهٔ دنیای ما سازش دارد و هم آهنگی نزدیك بازندگی کنونی نشان میدهد ؟

شاید خوانندهٔ اروپائی هنوز با این طرز تفکر آشنائی نداشت ، زیرا مهتاب سردی که در نوشته های کافکا روی حالات را گرفته ، لحن ساده و موشکافی که کافکا برای نشان دادن در هم پیچیدگی حقیقت (آنچنان که دیده است) بکار میبرد ، جستجوی بیرحمانه‌ای که در کشف واجب‌الوجودمیکند ولی‌بجائی نمیرسد وپرده پوشی‌هائی که در تشبیهاتش میآورد مانع شهرت عمومی او شده بود . اما از همان اول کسانیکه بحران کامل دنیای ما را دریافته بودند ، کتابهایش را با آغوش باز استقبال کردند . از این گذشته ، پیش از جنگ اخیر ، هنوز امید مبهمی به آزادی و احترام حقوق بشر و دادگستری وجود داشت . هنوز هوا خواهان دیکتاتوری رك و راست بردگی را بجای آزادی ، بمب اتمی را بجای حقوق بشری و بیدادگری را بجای دادگستری جا نزده بودند ، هنوز توده های مردم بدست سیاستمداران و غارتگران تبدیل به جانور و آدم زنده به نیمه جان تبدیل نشده بود . برای همین است که مردمان بعد از جنگ ، انعکاس‌دنیای پوچی که کافکا بطرزفاجعه‌انگیزی پرورانیده درقلب خود احساس میکند .

اخیراً راجع به‌افکار و عقاید و دبستان فلسفی و شخصیت کافکا کتابهای بسیاری نوشته شده که مورد تعبیر و تفسیر فراوان قرار گرفته و مانند موشی که در کنیسه بیفتد ولوله بپا کرده است . هر گاه برخی بطرف کافکا دندان قروچه میروند و پیشنهاد سوزاندن آثارش را میکنند ، برای اینست که کافکا دلخوشکنك و دست

آویزی برای مردم نیاورده . بلکه بسیاری از فریب ها را از میان برده و راه رسیدن به بهشت دروغی روی زمین را بریده است . زیرا گمان میکند که زندگی پوچ و بیمایهٔ ما نمیتواند «تهی» بی پایانی که در آن دست و پا میزنیم پربکند وآسایش دمدمی ما در جلو تأیید نیستی بهم میخورد. - این گناه پوزش ناپذیر است وخود گواه دلهره‌ای است که در دل مردمان بعداز جنگ بوجود آورده است. چون او بیش از دیگران نفی زمانه را به رخ ما میکشد ، به‌نحوی که لحنش جنبهٔ پیشگوئی بخود میگیرد . - در دنیائی که نفی انگیزهٔ آنست ودوباره باآن برخورد کرده و از هردوره‌ای مردمان بیکدیگر بیگانه ترند ، ترس از آدمها جانشین ترس ازخدا شده است . - این پیام هرچه میخواهد باشد ، مطلبی که مهم است ، صدای تازه‌ای درآمده و به‌آسانی خفه نمی شود . کسانیکه برای کافکا چوب تکفیر بلند میکنند ، مشاطه‌های لاشمرده هستند که سرخاب و سفیدآب به چهرهٔ بی‌جان بت بزرگ قرن بیستم میمالند. این وظیفهٔ کارگردانها و پامنبریهای « عصر آب طلائی » است . همیشه تعصب ورزی و عوام فریبی کار دغلان و دروغزنان میباشد . عمر کتابهارا میسوزانید و هیتلر بتقلید او کتابهارا آتش زد . اینها طرفدار کند و زنجیر و تازیانه و زندان و شکنجه و پوزبند و چشم بند هستند . دنیا را نه‌آنچنان که هست بلکه آنچنان که با منافعشان جور درمیآید میخواهند بمردم بشناسانند و ادبیاتی در مدح گندکاری های خود میخواهند که سیاه را سفید و دروغ را راست و دزدی را درستکاری وانمود بکنند ، ولیکن حساب کافکا باآنها جداست .

کافکا ادعائی نداشته، فقط میخواسته نویسنده باشد، امارو زنامهٔ شخصی که گذاشته او را بیش از یك نویسنده بما می‌شناساند واثر کسی‌را که زیسته روی‌آنچه نوشته آشکار میسازد: ازین پس او را ما در نوشته هایش جستجو میکنیم. این اثر ورقهای پراکندهٔ وجودی است که با آن می‌آمیزد و در پیرامون این وجود دوباره تشکیل مییابد، ازین رو گواه زندگی برگزیده‌ای است که بدون آن برای همیشه ناپدید میشد. پس این کتابها زبان حال نویسنده‌است درصورتیکه نوشته شده برای اینکه نویسنده خودرا فراموش بکند. از آنجا که در هیچیك از داستانهای کافکا نیست که با سایه‌ها و همزادهایش برخورد نکنیم و در سرتاسر نوشته هایش مشخصات نویسنده بطرز کنایه‌آمیز یافت‌میشود، حتی‌زمانی که در کالبدجانوران هم میرود باز نوشتهٔ‌او انعکاسی اززندگی خودش دربردارد، بنابراین به‌شمه‌ای ازشرح حالش اشاره‌میکنیم تابهتربتوانیم به‌افکارش پی‌ببریم، سپس خلاصهٔ نظردانشمندان اروپارا درباره‌آثار او یاد خواهیم کرد.

برای اینکه بتوان درباره آثار کافکا حکم قطعی کرد، ناچار باید زمان وسرزمینی که درآن میزیسته و درآنجا پرورش یافته در نظر گرفت. آثار او محصول پیش و بعد از جنگ بین المللی ۱۹۱۴ میباشد. درآن زمان پراگ شهری بوده که شرق و غرب در آن نفوذ داشته ودر آنجا نژادهای گوناگون بهم آمیخته بودند. در این شهر ملت‌ها وتمدن‌ها باهم برخورده ودر یکدیگر تأثیر کرده بودند. فقط پراگ می‌توانسته شخصی مانند کافکا را بپرورد. گریز کافکا از

خویشانش در همان حال گریز او از پراگ وگسستن زنجیرسنت‌ها وزبانهای گوناگون بوده است. تجزیه و تحلیل کافکا نمی‌تواند کامل باشد مگر اینکه تأثیر محیط او در نظر گرفته شود.

کافکا اسم معمولی یهودیان ساکن چك اسلواکی در زمان امپراطوری هابسبورك بوده. این لغت چك بمعنی «زاغچه» می‌باشد وپرندهٔ نامبرده نشان تجارتخانهٔ پدر کافکا در پراگ بوده است. فرانتس کافکا درخانوادهٔ چك یهودی بتاریخ ۳ ژویه ۱۸۸۳ بدنیا آمد واین زمانی بود که طبل سقوط اروپا زده میشد و امپراطوری اطریش هنگری بسوی تجزیه میرفت.

کافکا در میان پدر سوداگر مستبدی که به‌کامیابی‌های خود میبالیده واورا زیر مقام و جاه‌طلبی خود خرد میکرده ومادریهودی خرافاتی و خواهران معمولی پرورش یافت. کافکا ازپدرش حساب میبرده ومیترسیده و تمام دوره زندگی را زیر سایهٔ وحشت از پدر بسربرده است. پس از آنکه تحصیلات متوسطهٔ خودرا بزبان آلمانی بپایان رسانید، کمی در ادبیات و طب کار کرد. سپس متوجه حقوق شد تا بتواند باین وسیله نان خود را در بیاورد و ضمناً حد اکثر آزادی‌را درزندگی شخصی داشته باشد. وارد دانشکدهٔ حقوق شد ودر ۱۹۰۶ از دانشگاه پراگ دکتر درحقوق گشت. هرچند این رشته را درزندگی پیشهٔ خود نساخت، اما اطلاعات حقوقی او در نوشته‌هایش بخوبی منعکس شده است. در همین اوان با رومان‌نویس آینده «ماکس برود» **Max Brod** آشنا شد. اگرچه ذوق

ادبی آنها با هم جور نمی‌آمده ، و لیکن همین شخص بعدها همدم و وصی و همچنین نویسندهٔ شرح حال او گردید . کافکا در ۱۹۰۸ بعنوان کارمند معمولی وارد ادارهٔ بیمه گشت وبعد هم مدتی در ادارهٔ نیمه دولتی بیمهٔ اجتماعی پراگ در قسمت حوادث کار مشغول بوده است . اما این شغل خسته کنندهٔ اداری همهٔ وقتش را تباه میکرد و فرصت نوشتن‌را از او میگرفت و چون کافکا نوشتن را معنی‌زندگی خود میدانست ، سبب شد که شبها کار کند و بیخوابی بکشد.- بی‌شك ذوق‌او ازاین آزمایش سیراب گردیده، چه محیط پست و کثافتکاریها و فقری که از دستگاه اداری در کتابهایش بطرز دقیق شرح میدهد مربوط بهمین آزمایش میباشد . بنابراین کافکا ناگزیر بود که به‌میز اداره بچسبد ودر خانهٔ‌منفور پدری زندگی کند. گویا ازطرف خانواده ویا دوستانش باو کمکی نمی‌شد تا بتواند آسایش درونی را که اینهمه بآن نیازمندبوده برای خود فراهم سازد. ماکس برود مدعی است که اعتقاد به صهیونیت در کافکا جایگزین این آسایش شده است . در صورتیکه کافکا درنظریاتش خیلی بیشتر آلمانی بود و آلمانی ماند تایهودی. نوشته‌های او وابسته به‌سنت ادبیات آلمانی میباشد. از لحاظ روحی سنخیت نزدیکی باپاسکال **Pascal** و سورن کیرك گارد **Sören Kierkegaard** فیلسوف دانمارکی و داستایوسکی **Dostoïewski** نشان میدهد تا باپیغمبران‌یهود. هرچند «برود» اورا وادار کرد تازبان عبری بیاموزد و کتاب‌تلمودرا بخواند، اماکافکا هیچگاه خلوت‌خودرا ازدست نداد برای اینکه معنی جامعهٔ قلابی یهود را دریابد . در

۱۹۱۱ با «ماکس برود» برای مدت کوتاهی به‌پاریس میرود و سال بعد ویمار Weimar را بازدید میکند . درین زمان برومند ترین دورهٔ کار ادبی اوست ، دریك شب داستان «فتوی» را مینویسد ، بعد رومان «امریکا»را دردست میگیرد وداستان بزرگ «مسخ»را بپایان میرساند. ضمناً با دختر آلمانی .F.B مهرورزی میکند . اما موضوع زناشوئی را به امروز و فردا میاندازد و بالاخره پس از پنج سال عشقبازی ، نامزدی را پس میخواند . رومان «دادخواست» و « گروه محکومین » را پیش از ۱۹۱٤ نوشته است . درموقع جنگ چون کارمند دولتی بوده‌اورا به‌جبهه‌نمیفرستند. در۱۹۱۵جایزهٔادبی‌فونتانهFontane preis را دریافت میدارد . در ۱۹۱٦ گویا در اثر کشمکش ویا رسوائی که «ماکس برود» سربسته بآن اشاره میکند ، مدتی خانهٔ پدری را ترك کرده در کوچهٔ« کیمیاگران» پراگ منزل جداگانه میگیرد و با دریافت ماهیانهٔ ناچیزی بسرمیبرد . درآنجا ناخوش میشود و سل سینه دراو پدیدارمیگردد. در۱۹۱۷ کافکا خون قی‌میکند وچندین‌سال کابوس مرگ پیشرس درجلو چشمش بود . درسالهای‌آخرزندگیش، نزدیك برلین‌گوشه نشینی اختیار کرد تا سرفرصت بنوشتن بپردازد وضمناً درآنجا دورهٔ کوتاهی عشقبازی با دورا دیمانتDora Dymant دختر یهودی لهستانی داشت. سالهای قحطی بعد ازجنگ برلین ضربت آخررا باو زد . خوراك کمیاب بود ، بیماری سل شدت کرد ، به اطریش برگشت و در ۳ ژوئن ۱۹۲٤ بسن ٤۱ سالگی در آسایشگاه مسلولین نزدیك وینه بطرز دردناکی ازسل گلو درگذشت .

کافکا درزندگی خود تنها یك کتاب بچاپ رسانید و در بستر مرگ نمونه‌های چاپخانهٔ کتاب دومش را تصحیح میکرده است . سه سال پیش ازمرگش، از «ماکس برود» خواهش میکند تمام آثاردست نویسش را که نزد او بوده و شامل « دادخواست » و «قصر» و « دیوار چین » میشده است بسوزاند و پیش از مرگ چهار کتابچهٔ کلفت از نوشته های خود را خود سوزانیده است . اما برود بحرف او گوش نداد. کافکا بجز چند متن که بنظرش کامل می آمد همهٔ آثار نا تمام خود را محکوم کرد و ترجیح داد پشت سرش چیزی جز خاموشی نگذارد.این نویسنده احتیاج به صحنه سازی برای شهرت پس‌ازمرگ نداشت که چنین وصیتی نکند . در انزوای کاملی که میزیست فراموش کرده بود که برای خود خواننده پیدا بکند. شاید کافکا آرزو میکرده مانند رمزی ازچشم اغیارپنهان بماند وبطور اسرارآمیز ناپدید بشود. اما این پرده پوشی سبب رسوائی او شد و این رمزباعث افتخارش گردید .

آثاری که از کافکا باز مانده سه‌رومان مفصل : « دادخواست » « قصر » و « امریکا » و مقداری داستانهای کوتاه و معماها و کلمات قصار و روزنامهٔ شخصی و اندیشه‌های پراکنده وچند مقالهٔ انتقادی و چند نامه است . ولیکن آثار ادبی اوبیشتر ناتمام مانده است . شرح حال مفصل کافکا بقلم «ماکس برود» نوشته‌شده وچندشرح حال کوتاه بقلم فایگل **F.Feigl** نقاش و معشوقه‌اش « دورا دیمانت » و دیگران وجود دارد .

بنظر می‌آید که کافکا فقط با عدهٔ انگشت‌شماری از نویسندگان و فلاسفه سر و کار داشته است. از ادبیات زمان خود اطلاع زیادی نداشته. شاید این نابغهٔ موشکاف از خواندن متن عبری تلموذ بهره‌مند شده باشد اما مطالعهٔ این متن در افکارش تغییری نداده است. کافکا در مقابل بسیاری از نویسندگان سرشناس آلمانی و اطریشی خود را بی‌علاقه نشان میدهد. میان نویسندگان همزمان خود به رودلف کاسنر R. Kassner و هوفمانشتال von Hofmannstahl و هانس کاروسا H. Carossa و هرمان هسه H. Hesse و نوت هامسون Knut Hamsun و فرانتس ورفل F. Werfel و ویلهلم شیفر W. Schäfer و توماس مان T. Mann علاقه‌مند است. بی‌شك داستان‌سرایان نامی آلمانی مانند اشترم Storm و کلایست Kleist و هبل J. H. Hebel و فونتانه Fontane و اشتیفتر Stifter و همچنین گوگول Gogol بتکامل سبك و زبان او کمك شایان کرده‌اند. کافکا بادقت بمطالعهٔ آثار گوته پرداخته و توراة وا و پانیشادرا نیز خوانده است. ولیکن تأثیر گوستاو فلوبر G. Flaubert و «کیرك گارد» در شخصیت ادبی او بیش از دیگران دیده میشود. برای نابغه‌های متین و آرامی مانند «گوته» و «فلوبر» ستایش معنوی نشان میداده است. اختلاف فلوبر و کافکا اینجاست که فلوبر میخواسته «کتابی دربارهٔ موضوع پوچی» بنگارد درصورتیکه کافکا میخواهد این زندگی را پوچ جلوه بدهد. «فلوبر» نوشته است: «درحقیقت عارفم اما بچیزی معتقد نیستم.» کافکا نیز عارف منش است، اما وحشت دارد که بچیزی باور بکند. کافکا به شهر پراگ مانند موش کور به لانه‌اش چسبیده‌است،

آنجارا پناهگاه‌خودمیداند ودرعین‌حال‌از آن بیزاراست. هنگام‌فراغت خودرا بنوشتن وشنا وقایق‌رانی و باغبانی ونجاری میگذرانیده است.



چیزیکه غریب است ، بهمان تناسب که زمان میگذرد سیمای کافکا قوی‌ترجلوه گرمیشود. شاید بوسیلهٔ‌تحلیل‌روحی بتوان تاحدی بزندگی درونی او پی برد ، اما علت غرابت اخلاقش برما پوشیده خواهد ماند .

سه‌موضوع سرنوشت‌کافکارا تعیین کرده است : مخالفت پدر و درنتیجه مخالفت باجامعهٔ یهود ، زندگی مجرد وناخوشی. از آنجا که پدررا نمایندهٔ قانون و جامعهٔ یهود میداند ، برای درك الوهیت به جستجوی شخصی میپردازد، اما دست‌خالی بر‌میگردد . ارلحاظ اینکه صورت جدی به‌تنهائی خود بدهد مانند « کیرك گارد » نامزدی خودرا پس میخواند واززناشوئی چشم میپوشد. اما درین هنگام دردبی‌درمان سل پدیدمی‌آید ودرصورتیکه این‌ناخوشی تادم مرگ باید اورا بعنوان شکنجهٔ تنهائی بتراشد ، برای تبرئهٔ آن یکجور تأویل شخصی دربارهٔ نیکی وبدی قایل میشود .

شکی‌نیست که‌کافکا زندگی‌خودرا دروحشت ازفرمانروائی‌پدر مستبد بسرمیبردوتا آخرعمر نمیتواند این‌یوغرا تکان‌بدهد. تهدیدپدر همواره بغل گوشش صدا میکرده: «مثل یك‌ماهی شکمت‌را میدرانم.» اما این مرد هرگزدست‌خودرا بسوی پسریکی یکدانه‌اش بلندنکرد. هرگاه‌کافکاکامیاب میشدکه تشکیل خانواده بدهد ، شاید میتوانست

خودرا ازبند خانهٔ پدری برهاند . این آرزوی آزادی مانند سراب در جلوش میدرخشید، اما همیشه میلغزیده ودر گیرودارها و کشمکشهائی بهنامزدش دور ونزدیك میشدهاست. ولیکن بالاخرهسر نوشت غمانگیز کسیرا بر گزید که تنهائی را اختیار کرد ، نه برای اینکه باخوی و ساختمانش ساز گار بود، بلکه بمنزلهٔ تبرئه زندگیئی بشمار میآمد که محکوم بهنیستی بوده است.

نامهای که کافکا بهپدرش نوشته و«ماکس برود» تکههائیازآنرا منتشر کرده ، تا اندازهای اساس کشمکش او را باپدرش روشن میکند و علت جستجویش را درسنت پدری یهود آشکار میسازد . پدر مدعی بوده که یگانه مظهر حقیقی یهودیت است . این ادعا مسائل درهمیرا برمیانگیزد وبرایکافکا پذیرفتن چنین موضوعی تحمل ناپذیر است. خانهٔپدری بنظرپسرمشکوك میآمدهوخودرا پایبند قیدهایبیشماری میدیده است . دراینصورتکافکا نیازمند بوده خدا را بیرون از جامعهٔ یهود که بنظرمیآمده خدائی درآن وجود ندارد ، یعنی بطور قاچاق جستجو کند. هرچند انجاممقرراتخشك ومیانتهی پدرش نمیتوانسته دردلاو نورایمان برافروزد ، معهذا چون پدرش تشکیل خانواده داده بوده درنظر کافکا قانونرا عملا اجرا کرده بوده است. « کیرك گارد » گفته : « من بزرگترین وام را نسبت بکسی دارم که مرا بوجود آورده است . » کافکا نیز درین موضوع خود را به پدرش بدهکار میداند .

درنامهای که بهپدرش نوشته یادآور میشود : « آنچه نوشتهام

به‌تو مربوط میشود ، گله‌هائی که نمیتوانستم بتوابراز کنم، دلپریم را درنوشته‌هایم خالی کرده‌ام . » سپس میافزاید . « درزاد و بومی که بسرمیبرم مردودومحکوم وخردشده‌ام . هرچندنا گزیر بودم که‌بجای دیگربگریزم اما کوشش بیهوده بود ، زیرا بجز چند مورد استثنائی چنین اقدامی ازدستم برنمیآمد. » دربارهٔ اعتقاد پدر مینویسد : «بعدها درجوانی، من نمی‌فهمیدم با این یهودیت ناچیز که توبهش چسبیده بودی چطور بمن سرزنش میکردی که چرا در جلو چنین چیز پوچی سرتسلیم فرود نمی‌آورم . (میگفتی که برای تقواست.) تا حدی که من دستگیرم شد این یهودیت درحقیقت ناچیز و شوخی بود از شوخی هم پست‌تر بود . »

«ماکس برود» زیرپایش‌مینشیند ومیخواهد دوباره اورا به‌ایمان یهود راهنمائی بکند ، اما نتیجهٔ خوبی نمیگیرد . کافکا به رفیقش میگوید : «من چه‌وجه مشترکی باجهودها دارم ؟ » از مجلس مراسم مذهبی یهود که باهم بیرون میآمده‌اند به‌طعنه میگوید : « راستش را میخواهی تقریباً مثل این بود که در میان سیاه‌های وحشی افریقائی باشیم . چه خرافات پستی ! » در روزنامهٔ شخصی خود مینویسد : « نه تنها مانند « کیرك گارد » دست رنجور عیسویت مرا بازندگی آشنا نکرد ، بلکه نیز مانند پیروان صهیونیت به‌گوشهٔ تالث [1] یا در هوای اسرائیل نچسبیده‌ام . من سرآغاز و یا سرانجامم . » چنانکه خود کافکااقرارمیکند همبستگی‌فکری بیشتری باکیرك گارد داشته است [2]

۱ ــ پارچهٔ سرانداز.

2 -Franz Kafka. Journal Intime: par P. Klossowski, Paris, 1945, P: 175.

باوجود این اختلاف زیادی میان «کیرك گارد» و کافکا دیده میشود. مثلا اگر چه خدای «کیرك گارد» سخت گیر است، اما رویهمرفته مهربان و بخشایشگر میباشد، درصورتیکه خدای کافکا چنانکه از نوشته‌هایش برمی‌آید، سهمناك وتهدیدآمیزاست، بصورت قانون جلوه میکند و کارش تنبیه وشکنجه میباشد و بخشایش نمیشناسد. حتی مانند یهوه توراة هم نیست که هرچند کین توز و کین خواه است اما گاهی ویرش میگیرد و صد گناهکار را برای خاطر یك بی گناه میبخشد. شاید در پشت سر این خدا قیافهٔ پدرمستبد کافکا شناخته شود.

بی‌شك دوچیزاورا ازجا درمیکرده است: یکی اینکه اگرچه خون یهودی داشت ازجامعهٔ یهود رانده شده بود و دیگر اینکه بیمار بوده جدائی او دوبرابر گشته بود. پایهٔ آزمایش درونی کافکا احساس محرومیت‌است. چیزی کم‌دارد، یگانگی نیست، حقیقت دیده‌نمیشود، دوئیت وجود دارد، انسان بخود بیگانه است، میان انسان وعالم‌مینوی ورطه‌ای تولید شده، همه‌چیز بمانع برمیخورد. مقصود کافکا چیست؟ دنیای دیگر؟نه، اوفقط میخواهد که درهمین‌دنیا پذیرفته‌بشود. حقیقت تازه‌ای نمیخواهد، آنچه دور و برخود می‌بیند آن حقیقت نیست. کافکا رنج میبرد که در کنار زندگی نگهداشته شده، همه چیز او را در این حالت نگهمیدارد: سستی، ناخوشی، تنهائی و قدرت پدر سوداگر که میخواهد پسرش اخلاق تاجرمنش داشته باشد. در داستان «کنام» وقتیکه خطر دشمن نامرئی نزدیك میشود، جانور می‌اندیشد: «..من مثل بچه‌ها مآل‌اندیش‌نبودم، پابسن هم که گذاشتم با بازیهای کودکانه

وقتم‌را میگذرانیدم وفکرخطر را ببازی میگرفتم . با وجودیکه قلبم گواهی خطرهای حقیقی را میداد گوشم باین چیزها بدهکار نبود .» شاید وحشت درجلو مسئولیت‌های زندگی است . او حس میکرده که زندگیش دمدمی است ، چیزیکه آغازنشده بسوی سرانجام میرود .

هرچند نویسنده درتنگدستی میزیسته ، اما استعداد او به مانعی برنمیخورد . همه کس ازاو تشویق میکرده مخصوصاً ناشر کتابهایش، چنانکه ماکس برودنامه‌اش‌را نقل‌میکند. همچنین جایزۀ ادبی‌دریافت میدارد. پس در اینصورت باید علت دیگری مانع کار او شده باشد که با ناکامی سخت دست بگریبان میشود ، چنانکه مینویسد : « نه‌تنها بعلت وضع اجتماعی ، بلکه بفراخور سرشت خودم است که من‌آدم تودار ، کم حرف ، کم معاشرت وناکام بارآمده‌ام . نمیتوانم این را از بدبختی خودم بدانم زیرا پرتوی ازمقصد خودم‌است. » احساس‌جدائی وناسازگاری ودرعین حال میل همرنگی با دیگران را کافکا ازهمان زمان بچگی داشته است : «مختصات مرا کسی نمیدانست.» این وضع را یکجور محکومیت میپندارد . پهلوی دوستانش نیز حس میکند که‌شبیهشان‌نیست وآنهاهیچگونه همدردی بااوندارند. دریادداشتهایش مینویسد : «این‌تن‌هائی که‌بسختی محدودند وحرف میزنند وچشمشان میدرخشد ، آیا چه‌چیز بیشتر‌ترا بآنها مربوط میکند تابهرشیئ‌دیگر مثلا قلمی که دردست داری، شایدبرای‌اینست که باآنها تجانسی‌داری؟ اما تو با آنها متجانس نیستی و بهمین مناسبت این پرسش را در تو برانگیخت . » ازین رو بسوی خلوت خود برمیگردد و تنهائی را

برمیگزیند . عجب نیست هر گاه کشمکش میان خود و دنیا در کافکا احساس شدید بزهکاری تولید میکند . این موضوع یکی از مطالب اساسی درسر تاسر نوشته‌هایش میگردد. بزهکاری ونه گناه، زیرا کافکا وقهرمانانش خودشان‌را گناهکار نمیدانند. کافکا اصلا گناه نمیشناسد وپی‌درپی پرسشهای دردناك ابدی بشررا مطرح میکند: بکجا میرویم، زیر تأثیر چه عواملی هستیم ، قانون کدامست ؟ فکر اوپیوسته میان دو قطب انزوا وقانون درنوسان است اما بهیچکدام برنمیخورد. ـ گویا انسان بازیچهٔ دست قوائی است که عموماً ازتفکیك آنها چشم میپوشد وبعلت نداشتن کوچکترین حس کنجکاوی است که توانسته درجامعه به‌فراخور زندگی دربیاید .

آیا بنظر نمی آید که آثارش یکجور فعالیت برای تلافی ازناکامیهای زندگی بوده است؟ دنیای دقیق و موشکافی که زوایای روح بشری در آن کاویده میشود و مانند کابوس میگذرد ، انسان وقتش را به کارهای پوچ وبی‌معنی میگذراند و میکوشد از زیر بار گناهانی که پشتش را خم کرده شانه خالی‌بکند ودرتنهائی وناامیدی بن‌بست دست‌وپامیزند، بی‌شك دنیای بسیاری ازهمزمانان ماست ، همچنین شرح زندگی خود اومیباشد . کافکا نسبت به‌خود وفاداراست، آنچه نوشته ازدرد وشکنجهٔ جسمانی ومعنوی اوتراوش کرده که‌آنهارا با روشن بینی و منطق سرد بیرحمانه بیان‌می کند وبیم‌وهراس دردل‌خواننده می‌اندازد. قهرمانان او بقدری مظهر خودش هستند که حتی نمیخواهد پرده پوشی بکند و آنهاراباحرف‌اول اسم‌خودمینامد. مانند: ژوزف‌ك... تمام اسم‌راندارند،

یك‌جور سایهٔ آنست بنظر می‌آید که ك... نه‌یادبود دارد و نه آینده ، یك قسمت از روح این اسم بریده‌شده را برداشته‌اند. زنها چهره و نام نامزد اورا دارند واطرافیانش رومانهای اورا پر کرده‌اند.

در رومان «دادخواست» و «قصر» پیرایه‌های زندگی روزانهٔ کافکا شناخته میشود . ازجمله شغلی که آرزو میکرده تابتواند گشایش مادی وهنگام فراغت بیشتری بدست بیاورد، اما بادشواریهائی روبرومیشود، همچنین دستگاه شلوغ ومضحك ادارات دولتی را شرح میدهد ، مانند پشت‌گوش اندازی و کش دادن و کندی‌کار و بی‌نظمی و کثافت دفترها وقدرت مقام رؤسای ادارات درین کتابها بخوبی منعکس شده . اینها حقایقی است که کافکا بطرز دردناکی احساس کرده و آزموده است .

ازشرح حالش چنین بر می‌آید که توانست ریشه کن بشود و از زیریوغ خانواده و جامعهٔ یهود و زمین و نژاد بیرون بیاید . بمادرش میگوید : « شما همه با من بیگانه هستید . » اما باقی زندگیش را برای بچنگ آوردن همین چیزهای از دست رفته میگذراند ، « بدون نیاکان ، بدون خانواده و بدون زاد و رود . » میخواست دوباره آنهارا بدست بیاورد تا بتواند مانند دیگران زندگی بکند اما آرزویش بر آورده نشد .

تیزبینی و موشکافی اندیشهٔ او مانع شد تا بتواند با افزار مردمان معمولی گره‌خودرا بگشاید. کافکا نخستین کسی‌است که‌وضع نکبت بار انسان‌را دردنیائی که جای خدا در آن نیست شرح میدهد . - دنیای پوچی که ازاین ببعد هیچ فردی نمیتواند پشت‌گرمی داشته

باشد مگر به نیروی خود برای اینکه بتواند سرنوشتش را تعیین بکند . زیرا شیرازهٔ همهٔ وابستگی های سنتی از هم گسیخته است و برای اینکه دوباره به وجود بیاید ، باید شالده‌اش بموجب اصول وانگیزهٔ دیگر ریخته شود .

کافکا برای دنبال کردن آزمایش خودگوشه نشینی اختیار می کند ودیگر آفتابی نمیشود . در یادداشتهای خود مینویسد : « بیشتر اوقات باید تنها باشم ، آنچه کامیابی بدست آورده‌ام ازدولت سر تنهائی است . » از سرو صدا و جنجال گریزان است زیرا اورا بیاد زندگی میاندازد . درسال ۱۹۱۳ نوشته : « سالهای اخیر روزی بیست کلمه بامادرم حرف نزده‌ام ، و به پدرم فقط سلام کرده‌ام . اما بی آنکه میانمان شکر آب باشد با خواهرانم و شوهرشان هیچ گفتگو نکرده‌ام . » بعد حتی از بازدید دوستش دکتر برود هم رو پنهان کرده وبا هیچکس حرف نزده ، چون عمداً میخواسته همه‌را دشمن خودکرده باشد و تمام نیرویش را برای رسیدن به‌مقصود بکار ببرد: « من دیوانه‌وار پلها را از هرسو ویران خواهم کرد ! همه را دشمن خودم میکنم و با کسی گفتگو نخواهم کرد . » روش او خودداری سخت از نوشتن و امید داشتن است : « آسمان گنگ است ، فقط برای کرها پژواك دارد . » زندگی جاودان در دسترس کسی نیست. زندگی روی زمین: « بیابان معنوی » است که درآنجا : «لاشهٔ کاروان روزهای گذشته وآینده » رویهم تل‌انبار میشود : « باید سری که پر از کینه و بیزاری است روی سینه خم کرد . » و باید پائید

که کسی « گلویمان را نفشارد . » وبایك جمله ردپائی که در دنیا از خود گذاشته گزارش می کند : « من نفی زمانه‌را پیروزمندانه برخود هموار کردم . » ازین رو کافکا کوشید تا جان کلام خود را با صدای تازه و ترسناك بیان کند ، باصدای آواره که صدای مشخص دنیای امروز ماست .

بیگانه نسبت بهمه ، یکه و تنها در جستجوی حقیقت وادی اندیشه را پیمود ودست تهی بر گشت : « همه‌چیز وهم است، خانواده، دفتراداره ، دوست ، کوچه وهمچنین دورترین و یا نزدیکترین زن همداش فریب است . نزدیکترین حقیقت آنست که سرت را بدیوار زندانی بفشاری که درو پنجره ندارد . » اما او هیچگاه شاهد ناامید شکست خود نبود، بلکه باتمام نیرو آنرا میخواست وهمهٔ مسئولیتش را بگردن گرفت . شالدهٔ زندگیش‌را بادست خود ریخت ، اما همین که به ته انزوا رسید با نومیدی تلخی روبروگردید . درداستان «کاوشهای یك سگ » بعداز آنکه سگ روزه میگیرد و میخواهد خلاء آسمان را ثابت کند ، همینکه جستجویش میخواهد به نتیجه برسد میگوید : « آخرین امید وآرزویم ناپدید شد ؛ دراینجا بسختی خواهم مرد ، کاوشهایم بکجا انجامید ؟ کوششهای کودکانه‌ای بود در زمانی که بطرز کودکانه‌ای خوشبخت است . . . اینجا فقط سگ بدبخت سرگردانی است که میخواهد خوراك معدومی را در هوا بقاپد . » درگوشه‌ای خزید و شاهد شکستهای خود شد . نه‌اینکه سودای پیروزی در سرداشت : « من امیدی به پیروزی ندارم ، واز

کشمکش بیزارم ، آنرا دوست ندارم فقط تنها کاری است که از دستم برمیآید . »

خواهند گفت نویسنده بدبین بوده و دستی این کار را کرده تا زندگی‌را تاریک‌تر از آنچه هست بنمایاند. اثر کافکارا نمیتوان بدبین ویا خوشبین دانست . کافکا مظهر آدم جنگجوئی است که بانیروی شر وباخودش در پیکار است ، برضد همهٔ قیافه های نقاب زدهٔ دشمن میجنگد . شاید باآنچه میتواند او را رهائی بخشد نیز در کشمکش است ، چون همه چیز بنظر او مشکوك می آید . کافکا در هنر خود حقیقت غارتگر زندگی درونیش‌را میگذارد ، یا بعبارت دیگر ، حقایق درونی او باندازه‌ای زیاد است که خودبخود به‌بیرون میتراود و تمام اثرش را فرا میگیرد . او خوشبین و یا بدبین نیست. تمام درماندگیهای بشر که در نوشته هایش دیده میشود و ناکامی را که برگزیده و پیوسته به دنبالش رفته جزو آزمایش اوست . او فدای روشن بینی خود شده ، زیرا شخصی است که میبیند جسماً و روحاً دارد بلعیده میشود ، اما نیروی سنجش‌را ازاونگرفته‌اند . روشن‌بینی ودرد عجیبی دارد ، بطوریکه درد و روشن بینی یکی میشود و با نگاه تیزبین ژرفی زخم را میبیند ، اما باور ندارد که انسان بتواند نیکی‌و بدی‌را ازهم تمیز بدهد . میخواهد آزمایش شخصی بکند تااطمینان کامل بدست بیاورد .

باشرایطی که او زندگی کرده واندیشیده ، برایش طبیعی بود که بیرحمانه نیروی خودرا به‌مصرف برساند و بکوشد تا راه حقیقی

زندگی را بدست بیاورد و بسیار درست و طبیعی است که به نتیجهٔ پوچ برسد. او بطرز روشنی میدید که رسیدن به کمال مطلوب آرزوی بشر است و نیز دید که هر کوششی بطور مسخره آمیزی محدود است. مسئلهٔ مهمی که پیش می‌آید، نیاز مندیهای طبیعی است که با احتیاجات منطقی و انسانی متناقض میباشد و هر گونه آرزوی ژرف آزادی بشکل خیال خام در میآید. تناقضی بوجودآورد که مخصوص بخودش است - تمسخر مخصوص او که نا امیدانه است و چاشنی نوشته هایش بشمار میآید. اما این موضوع سبب نشد که اخلاق شوخ و یا فلسفهٔ لا ابالی گری را بپذیرد. اخلاق او متناقض بنظر میآید، شاید بعلت اینست که از مردمان معمولی هدف عالی تری داشته، در صورتیکه بنظر خودش یك فرد معمولی بوده است.

کافکا بیش از دیگران احساس تندی از سردی دنیا دارد، ولیکن نه‌میتواند این سردی‌را ازخود براند ونه به آن خو کند. این احساس، همدست قریحه و نیروی آفریننده اش میشودو تمام هستیش را راهنمائی می کند. طبیعت او که شیفتهٔ مطلق است وادارش می کند که آزمایش خود را تا آخرین نفس دنبال کند. بجای اینکه ازین فضای یخ زده بگریزد و در حرارت کانون خانوادگی پناهنده شود، بسوی سرمای فلج کننده، بسوی خاموشی جاودان و تهی بی پایان میرود و دلیرانه راه خود را می پیماید. عوض اینکه چشمش را ببندد، نگاه دور اندیش خودرا بزندگی میدوزد ودرجلوش ایستادگی

می کند. عوض اینکه خود را دستخوش هوا و هوس آن بکند، می کوشد که احساس نیستی را به کرسی بنشاند. برای اینکه شالدهٔ زندگی نوی بریزد، دلیل عدم در دستش میماند. در جاده ای که قدم میزده راه بر گشت نداشته، اگر هم میخواست دست از پیکار بکشد نمیتوانست.

درمقابل چاپ آثارخود و یا زناشوئی میبینیم کافکا رویه‌ای را در پیش گرفته که بمقصود برسد. برای رسیدن به آماج باید از زندگی کناره گرفت، از آنچه وزن دارد، از آنچه آدم را از کار بازمیدارد، گرم میکند، دلجوئی می‌نماید و یا دلداری می‌دهد. سگ با خود میاندیشد. «آشکار است که هیچکس نه روی زمین، نه بالاهیچکس بفکرمن نیست. من‌ازین بی‌اعتنائی میمیرم. این بی‌اعتنائی میگفت: «دارد میمیرد.» و اینطور خواهد شد. آیا این عقیدهٔ من نبود؟ قبلانگفته بودم؟ خودم خواسته بودم که اینطورفراموش بشوم.» جای دیگر مینویسد: «من از سنگم، بدون کوچکترین روزنه برای شك ویقین، برای مهر و کینه، برای دلاوری ویا دلهره، بطور کلی‌وجزئی من سنگ گور خودم هستم. تنها مانند نوشتهٔ روی سنگ امید مبهمی زنده است.» باید بسوی سردی وتنهائی و تهی در فضای یخ زدهٔ دنیای خودمان پیشروی کنیم. تعادل‌راهمانقدر نگاهداریم که نیفتیم،همانقدر نفس بکشیم که هنوز برای زندگی لازم است. در ضمن باید آنقدر خودمان را کوچك کنیم که از احتیاج به هوا و نقطهٔ اتکاء هم بتوانیم چشم بپوشیم. هر گاه کافکا تن خودرا بمرگ میسپارد برای‌اینست که

از فریب های زندگی گمراه نشود و بجز ستایش « پوچ » زیر بار چیز دیگر نمیرود . در بارهٔ شغلهای سر باری که داشته از جمله تحصیل حقوق و دفتر اداره و سر گرمیهای دیگر مانند گلکاری و نجاری مینویسد : « درست مانند کسی است که گدای نیازمند را بتاراند و سپس ادای بخشنده ای را در آورده از دست راست بدست چپش صدقه بدهد . »

چنین روشن بینی و دلاوری نا امیدانه ای بنظر تحمل نا پذیر میآید . کسانیکه این راه را پیموده‌اند ، چه بسا اتفاق افتاده که آخر سر یك جور کمربند نجات بکمرشان بسته و به عقیده ای گرویده ویا به گروهی پیوسته‌اند . کافکا هرچند بی شك مایل بود و بدشواری میکوشیدتابمقصود برسد ، اما بطور متناقضی‌حس‌می کرد که محکوم است و این دنیای کامل را باید از سر نو بچنگ بیاورد . « چسبنده و کثیف » تا حدی که برایش « نوشتن یکجور دعا خواندن » میشود . آشکار است که او از هر کس برای این آزمایش برازنده تر بود، اما مرد بی‌آنکه فریاد امید واری بر آورد ، بی آنکه راه رهائی را به دیگران بنماید .

آیا چه نتیجه‌ای میتوان گرفت جز اینکه برای انسان هیچ راه در رو نیست و امیدی هم وجود ندارد : « آیا جز فریبندگی چیز دیگری را میشناسی ؟ هرگاه فریبندگی نا بود شود نمیتوانی نگاه کنی ، یك ستون نمك خواهی شد . » و از همه فریبنده تر اینست که به الوهیت پناهنده شویم : « مسیح نمیآید مگر هنگامیکه

دیگر به آمدنش نیازی نیست . او یك روز بعد از روز موعود خواهد آمد ، نه روز آخر بلکه فرجامین روز خواهد آمد . »
از اینقرار آیا الوهیتی که میجویند وجود دارد ؟ آیا این عالیترین سراب نیست که کافکا ناگزیر است از آن چشم بپوشد ؟ درصورتیکه زندگیش را آتش زد برای اینکه الوهیت را پیدا کند و کامیاب نگردید . آیا دلیل این نیست آنهای دیگر که میپندارند آنـرا بدست آورده‌اند یا بیرحمانه گول خورده اند و یا میخواهند دیگران را بفریبند ؟ زیرا هرگز آزمایش تا این اندازه ضمانت نشده بود و مطمئن نبود . ـ ضمانت وجودی که زندگی خودرا رویش گذاشت تا مردمان دیگر را از کوشش بیهوده برهاند . روشفور مینویسد :
« در اینجا نویسنده‌ای نیست که بخواهد خواننده را سر بپیچاند و از گمراهی او تفریح کند ، ولیکن با کسی رو برو هستیم که در کشمکش است : کافکا با اثرش بهم میآمیزد و دلهره‌ای که کتابهایش بما میدهد دلهره خود اوست ، همچنین ناتوانی که از درك مقصود او حس می کنیم وابسته به ناتوانی می‌باشد که او در فهم منظور زندگی داشته است ، با رومانهایش ما در جلو بن بست گیر میکنیم همچنانکه خودکافکا درجلو زندگی گیر کرده است .. »[۱]

این زندگی و اثر بی اندازه دلیرانه که دنیای تاریك ما را پرده دری کرده ثابت مینماید دنیای روشنی که او « منفی » ترسناکش را داده ، در آندنیا نیست و اگر هنوز وجود ندارد

۱ـ R. Rochefort, Kafka, Paris, p : 203

باید آنرا بنا نهاد . این وظیفه‌ای است که هر کس اگرچه نابغه هم باشد نمیتواند انجام بدهد .



هرچند کافکا شهرت روز افزون بهمرسانیده و در ادبیات و فلسفهٔ جدید تأثیری به سزا دارد (در انگلستان و فرانسه و ایتالیا پیروانی پیدا کرده که به تقلید او مینویسند) ولیکن با وجود اسناد فراوانی که در دست میباشد ، تاکنون شرح حال و شخصیت نویسنده به‌خوبی شناخته نشده است ، زیرا هر چه باین راز نزدیکتر میشویم بیشتر از ما میگریزد ، کسانیکه مطالعاتی در بارهٔ او کرده‌اند ذوق زده بنظر میآیند ما کس برود از اینکه همدم یکنفر نابغه بوده گیج شده و خودش را باخته است . البته کتاب او در شرح حال کافکا مطالب قابل توجهی در بر دارد که به درد آیندگان میخورد ، اما بهیچوجه بیطرفانه نیست . گویا بهترین شهود کسانی هستند که درست در جریان وارد نبوده‌اند ، زیرا اقلا حقیقت را منحرف نکرده‌اند .

نخستین موضوع جالب توجه اینست که سه رومان کافکا (دادخواست ـ قصر ـ امریکا) وبسیاری از داستانهایش ناتمام مانده است . این پیش آمد البته بعلت تنبلی و پشت گوش اندازی و یا ناتوانی نویسنده نبوده است . یکنفر متخصص روانشناسی تحلیلی این اتفاق را بی شك بسبب اختلال مسائل جنسی میداند و مربوط به آرزوئی می کند که کافکا به زنا شوئی داشته و نتوانسته‌است عملی

بکند : در تمام نوشته هایش موضوع شکست و ناکامی را پرورانیده و مانند پیامبری آنرا به اشکال گوناگون تأیید کرده است . زیرا کافکا آزمایشی را دنبال می کرده و در نوشته‌هایش گزارش دقیق این آزمایش را می کند . چنانکه خودش نوشته : « از لحاظ تنبلی وبدخواهی وناشیگری نیست که در هرچیز چه در زندگی‌خانوادگی، دوستی ، زناشوئی ، شغل وادبیات با شکست و یا غیر شکست رو برو میشوم . بلکه بعلت نداشتن زمین و هوا و قانون است . وظیفهٔ من ایجاد اینهاست ... این وظیفهٔ اساسی من بشمار می‌رود . » در اینصورت پیداست که نقشه‌ای را دنبال می کرده است . قهرمانانش مانند خود او در دنیای ناسازگاری زندگی می کنند که پر از خطر و کابوس است و وضع خود را درین دنیای پوچ تجزیه می‌نمایند و به نتیجهٔ وحشتناکی میرسند که بن‌بست است وراه گریز ندارد .

نکتهٔ دیگر اینکه میتوان « دادخواست » و « مسخ » را ازین نظر تعبیر کرد که شرح احساسات ناخوشی است که درد خود را بی درمان میبیند ومی‌داند که محکوم بمرگ است و اطرافیانش از او میپرهیزند ، اما این دو اثر را پیش از بروز ناخوشی سل نوشته است . ماکس برود نمی دانسته و یا نمیگوید که کافکا علائم این بیماری را قبلا در خودش حس کرده بوده است .

مطلبی که در اولین وهله طرف توجه کافکا قرار گرفته راز جسم است . از اینکه انسان جسمانی است شگفت کودکانه ای مینماید و مینویسد : « محدود بودن کالبد انسانی هراسناك است . »

انسان باجسم خود حس میکند که محدود و جداست و گاهی بدبخت میباشد . کشمکش میان آزادی فکر وساختمان جسمانی محدود و از همه بیشتر اختلاف جسمانی وحشتش را برمیانگیزد . حتی کنایه به مسیح میزند : « شهداء تن را خوار نمی‌دانند ، زیرا می خواهند بر سر دار بلند بشود . از این رو با دشمنان خود همداستانند . » جسم به‌اندازه‌ای فکرش‌را مشغول می کند که بنظرش سر حد غیر قابل عبور می‌آید . کسی از دست تنش نمیتواند بگریزد وبا جسمش تنهاست . موضوع اینکه آدم متعلق به‌جسمش است وجسم است که به انسان فرمانروائی دارد برای او یکجور حالت قطع رابطه و جدائی تولید میکند . ساختمان جسمانی برای کافکا یکی ازمظاهر بزهکاری می‌باشد ویکی از اشکال پوچ است .

نه‌تنها باید باجسمی هم منزل شد ، بلکه از همه بدتر یك جسم پست پلید است که پستی آن نسبی نیست ومطلق میباشد و بما چسبیده است . برای خود کافکا وضعی پیش آمده که بسیار ناگوار است ، زیرا میداند که چهره و اندام جوانی را نگهداشته و زمانیکه سی‌سال دارد باو هژده سال میدهند . او به‌درد جوانی گرفتار است وظاهراً ریخت «پسربچه» را دارد و باید با وضع پست فرمانبردار زیر سلطهٔ پدر بماند. اما او بفکر فرار اززیربار تحکمی نیست که خردش می کند ، فقط میخواهد پیش خودش تبرئه بشود. این یکی از گره‌هائی است که آزمایش « جسمانیت » را با احساس بزهکاری نزدیك میسازد . دوموضوع بهم میپیوندد : موضوع‌حیوان

وموضوع داد گستری.

کافکا برای اینکه تصویر برجسته‌ای از رابطهٔ خود و پدرش بدهد ، قهرمانان خودرا ازعالم جانوران انتخاب می کند . بهتر ازین نمیشود انزوای ترسناك و زبان بستگی کامل را تشریح کرد : هر گونه کوشش برای ارتباط قبلا جلویش گرفته شده ، هیچگونه وجه مشترك وجود ندارد . (قسمت اول داستان مسخ .) از اینجا موضوعی پدید می‌آید که درتمام آثار کافکا پرورانیده شده : نبودن وسیلهٔ شناسائی . آدمی که در «مسخ» تبدیل به‌حشره میشود ، دلیل می‌آورد و حساب می کند و از فرضی به‌فرض دیگر میپرد تا کار خودرا روبراه کند . اما دچار سرنوشت بدتری میشود ، چون آن چیزی را که لازم دارد تا بدبختی را مرتفع سازد نمیتواند دریابد. هوش خود را که ظاهراً ازدست نداده ، بیرون ازنیروی دراکه‌است، کوششهایش به‌هدر میرود ، سقوط جسمانی مهر قلب رویش زده و ناتوانش کرده است . در داستان «کنام» این وضع به سرحد وحشت میرسد : جانور کاملا تنهاست و افکار خود را نشخوار می کند. تهدید نامرئی اورا شکنجه میدهد ، فقط مرگ خاموشی قطعی‌را درمقابل پرسشهای بی‌پایان ودلهره برقرار می‌سازد . این داستان ناتمام است . ترس بقدری شدید است که بنظر میآید جانور دشمن ناشناس را برمیانگیزد تا زودتر او را بکشد .

به‌موازات «جسمانیت» تقاضای‌داد گستری وموضوع بزهکاری یکی ازمطالب اساسی مورد توجه کافکاست . کافکا خواننده را به

دیوانخانه‌های دور دست ، سایه روشن راهروها و درهای نهانی در ساختمانهای اداری و قصری که از دور زیر برف میدرخشد میکشاند و دربانهائی که دارای لباس متحدالشکل هستند و پیامبران و نمایندگان مخصوص و کارمندانی که حرفشان در رو دارد و دادوران پژمرده و دادستانهای ریش دراز که فقط عکسشان را می‌شود دید بما معرفی می کند . امـا بهمهٔ اینها نیازمند است . این « قیافه‌ها»ی مربوط به دادگستری با مقامات رسمی همدست میباشند . بیش از همه چیز رابطهٔ رئیس و مرئوس در دستگاه جاسوسی و اجتماعی که بطرز غریبی سلسلهٔ مراتب را مراعات می کنند دیده میشود . فرمانده وفرمانبردار هست . مقامات رسمی همیشه حق بجانب هستند. پرونده‌هائی برضد آدم دارند که هروقت دلشان بخواهد میتوانند بکار بیندازند و آدم را محکوم بکنند . اشد مجازات دربارهٔ ژوزف ك ... اجرا میشود ، زیرا که دادگستری باید اجرا گردد و در هر حال بزهکار باید تأدیب شود . در رومان « دادخواست » در کلیسا کشیش به ژوزف ك . . . می گوید : « ـ هیچ میدانی که کارت خراب است ؟

« ـ چرا من بزهکار نیستم ! اشتباهی رخ داده . بعلاوه چطور ممکن است کسی بزهکار باشد ؟ چون ما همه بشریم و شبیه یکدیگر هستیم .

« ـ درست است . اما این طرز استدلال آدمهای بزهکار است . »

افسر در « گروه محکومین » میگوید . بیشك همیشه خطائی

وجود دارد . » اما نباید اشتباه کرد که در « گروه محکومین » دستگاه دادگستری مورد تهمت قرار میگیرد و به نومیدی میگراید . « افزار » دادگستری از کار میافتد و دژخیمی که مأمور اجرای قانون بود ، بیچاره میشود و در انزوای مطلق قرار میگیرد که برایش حکم محکومیت را دارد . از اینقرار دادگستری پس از مرگ فرماندهٔ پیش صورت یك جور مراسم پوچ و مهوع بخود میگیرد. (دراینجا باید تأثیر نیچه را در افکار کافکا جستجو کرد .) و زمانیکه افسر خود را زیر سوزنهای ماشین شکنجه میاندازد ، حالت وجد ناگفتنی باو دست نمیدهد و نوشته‌ای که روی تنش خالکوب میشود و محکومین پیش در حالت وجد و دلباختگی بادرد جسمانی خودآنرامیخوانده‌اند ، نمیتواند حروفش را تفکیك کند . در اینجا نیز نه تنها برای قربانی بلکه برای اجرا کنندهٔ قانون ، ادراك سرش بسنگ میخورد .

موضوع دیگری که طرف توجه کافکاست ، موضوع ساختمان میباشد ، ساختمان شکل مثبت کار است که به بهترین وجه انجام میپذیرد ، یکنوع توجیه و تولد است : وجود احتیاج دارد که ساخته شود . بهمان درجه که ساختمان پیشرفت میکنند وارد حقیقت میگردد . عمل ساختمان یك چیز منزوی و جداگانه نیست ، ممکن است بمنظور برخورد یك جامعه بکار رود . کافکا که آدم مجردی بوده برای اینکه وابستگی با دیگری امکان پذیر شود ، آرزو می کند دست بکاری بزند که مردمان را برای مقصد مشترك

به گرد هم بیاورد . سازنده داخل جرگهٔ مقامات عالی و رؤسا میباشد. مانند درام برج بابل که باید میانجی زمین و آسمان باشد . یعنی در عین حال که مردم را با هم متحد کند سر به آسمان بساید . اما بابل سقوط کرد و ازین‌رو طرف توجه کافکا قرار گرفت . همچنین در « دیوار چین » مسافت ها بی اندازه زیاد است و شلوغی و از هم‌پاشیدگی در اوضاع فرمانروائی دارد . پیوسته تماس مقامات عالی و سازندگان بریده میشود . این کار هرگز بپایان نمیرسد . آنچه پراکندگی میآورد از آنچه یگانگی میآورد نیرومندتر است .

مانند افسانهٔ یونانی سیزیف **Sisyphe** هر اثر کافکا یك ساختمان معنوی است که محکوم است رویهم بغلتد ، همیشه در آن شکاف پیدا میشود و دلهره در آن نقب میزند . همچنانکه کوششهای ك .. زمین پیما در «قصر» ونقشه‌هائی که «افسر» در « گروه محکومین » برای تبرئه خود میکشد تا سیاح راجع به ماشین چیزی نگوید و فرضیات بی‌پایان جانور در « مسخ » همهٔ اینها چیز دیگری جز ساختمان نیست وهمه محکوم به سقوط میباشند .

در داستان « کنام » موضوع ساختمان و درام حیوانی بهم میپیوندد . جانور بدشواری حصار دفاعی دور سستی خود میکشد ، پناهگاه او دام خودش میگردد . از مالکیت لانهٔ خود بیمی ندارد . (اصولا کافکا دربارهٔ مسئلهٔ مالکیت و دارائی بهیچوجه دلبستگی نشان نمیدهد .) ترس جانور بیشتر متوجهٔ امنیت لانه است که از همان اول بهم میخورد . اما این سفر ساختمان زیر زمین و در دل

خاك است . در روزنامهٔ خود مینویسد : « ما چاه بابل میسازیم .» کنایه‌ای که کافکا میزند به سرنوشت شوم دورهٔ ما اشاره میکند : در صورتیکه انسان تبدیل به جانور شده و زندگی ما در وحشت پنگاهگاه زیر زمینی میگذرد و از لحاظ معنوی به کاوش «عمقی» وبه « حقایق تاریك » میپردازیم ؛ این کار زمانی ما را به جهنم و گاهی به سردابهٔ زیر زمینی راهنمائی میکند . این روش دقیق اما پوچ است که از ترس و دلهره ناشی میشود و ادراك در مقابل وظایف بیشمار سقوط میکند .

« حالا نه . » این وعدهٔ سر خرمن پاسخ ابدی دنیا در مقابل آخرین پرسشهای ژرف و نیازمندیهای آدمیزاد است . « نه حالا ، نه فردا ، نه هیچوقت » . این برگردان تقریباً درهمهٔ اثر کافکاتکرار میشود . در تمام دورهٔ زندگی و قرنها سازندگان دیوار چین چشم براه پیام شهریاری هستند . زندگی ما چیز مستقل و پا برجائی نیست وارزشی ندارد . یك منزلگاه در سرای بین‌العدمین میباشد . دنیای ما مثل دنیای « گراکوس شکارچی» ، دنیای یهودی‌سرگردان است .

حضور ما روی زمین هرچند دمدمی اما متأسفانه ناگزیر میباشد . در اینصورت نه تنها انتظار بلکه دخالت جبری هم بیهوده است . ولیکن این انتظار (مانندك .. در رومان «قصر » که حس میکرد هیچگونه رابطه با دیگران نداشت و از همیشه آزادتر شده بود اما چیزی هم پوچتر و ناامیدانه‌تر ازین نمیشد ؛) پر از

مسئولیت است . پس کسانی هستند که آرزومندند هرگز بدنیا نمیآمدند وحال که آمده‌اند ، هرچه زودتر فاصلهٔ میان تولد و مرگ را بپیمایند . ازین لحاظ فلسفهٔ کافکا شبیه عقیده فرقهٔ کانارها Catharea (فرانسویان مانوی در قرن سیزدهم) میباشد که معتقد بوده‌اند زندگی روی زمین یك‌جور نفرین الهی است و فقط مرگ میتواند موجودات را ازین قید برهاند .

از اینقرار دیده میشود که تازگی اثر کافکا نه تنها مربوط به مسائل « حقیقی » است که از دنیای ما میگیرد ، بلکه کنایه‌هائی که روش زمانه باو الهام میکرده بصورت افسانه در میآورد . همه چیز طوری جور میشود مثل اینکه سراشیب تخیل شوم کافکا متناسب با سرازیری فاجعه انگیز زمان ماست . تجدید کافکا در کنایه‌ها و تصویرها نیست و نه در خواهشهای خاموش و سمج روانشناسی آن که پیش از تصویر به وجود آمده است . همبستگی فکر او با دنیای ما آشکار است، نه تنها برخورد درصورت ظاهر رخ داده ، بلکه خیلی دورتر رفته ومربوط به محرك اصلی میشود.

چیزیکه غریب است ، مسائلی که طرف توجه کافکاست و جزء جدائی ناپذیر روحیهٔ جدید بشمار میرود ، داستایوسکی نیز همین مطالب را با زبان دیگری پرورانیده است . برخورد این دو مرد ناگهانی نیست و پیام هردو آنها از یك « زیر زمین » بما میرسد . شاید برخی این پیشگوئی ژرف دورهٔ ما را در اثر ناخوشی بدانند

و یا جزو کشف و کرامات بشمارند ، بهرحال ما در جلو امر واقع قرار گرفته‌ایم .

مردمان امروز تشنهٔ دادگستری بی غل و غش و ساختمان پیروزمندانه و چشم براه حقایق جدیدی میباشند . اثر کافکا این موضوع را بمیان میکشد ، سپس علامت نومیدی و ناکامی رویش میگذارد . آیا باین علت که اثرش کاخ امید ما را ویران میکند باید آنرا دور بیندازیم ؟ دادگستری که برایمان تشریح میکند مرموز و خونخوار است ، اثری که برایمان میگذارد ، شبیه معبد ویرانه‌ای است و در عین حال زندان میباشد . بی شك این زندان وویرانه چیزی است که میخواهیم از چنگش بگریزیم. شاید زندان و ویرانه‌ای است که باید در قلب مردمان مانند ترس ابدی پایدار بماند. که میتواند بگوید که این تصویرها زدودنی است؟

نداشتن اطمینان و احساس بزهکاری درخاصیت اخلاقی کافکا است . بزهکار بمفهوم او کسی است که وسیلهٔ زندگیش کامل نمیباشد وپیوسته حق وجودش در دنیا تهدید میشود . تأثیر تربیت در نظرش چیز دیگری جز « بیدادگری و برده پروری » و « زنای معنوی » نیست . در کاغذی که به خواهرش نوشته سخت ترین و دردناکترین خرده گیری را به پرورش خانوادگی میکند[1] .

فراموش نشود که وقتی کافکا میخواهد انسان حقیقی‌را نشان بدهد برایش دشوار است و باید صحنه‌ای از دنیای دیگر را در

1-Max Brod, Franz Kafka; London, 1947. pp.167-171.

زمانهای کهن تصور کند. هر گاه میخواهد آدمهای امروز را بشناساند موجودات ناقص الخلقه، نیمه آدم و نیمه جانور، **Odradek** یا ماشینهای خودکار و شمپانزه و موش کور و سگ و حشره را بعنوان انسان کنونی معرفی میکند. یکجور محکومیت در دوران ناکسی است که شالده‌اش بدست آدمکهای بوزینه صفت ریخته شده است. سگ با خود میگوید: « دانش از جائی سرچشمه میگیرد که ما امروز ردش را گم کرده‌ایم. » کافکا اغلب در پوست جانوران میرود و خودش را بجای آنها میگذارد و شکنجه های بی سابقه را طی کرده جزئیات حالات آنها را گزارش میکند. در همهٔ این حالات سرنوشت تبرئه نمیشود. نتیجهٔ زهرآگین او به آداب و رسوم و قوانین جامعهٔ بشر برمیگردد. شورش او بی صداست و برای همین ازجا در میکند. تمام حالات «حیوانی» درزیر فاجعهٔ عمومی‌عدم شناسائی کون نشان داده شده است. مانند کسیکه در داستان « دیوار چین » با چشمهای براق خیره پیام شهریاری را میآورد: « پیام برای شما فرستاده شده. شما اینجا هستید، پیام هم اینجاست. تنها انتقال آن دشوار است، امیدی نیست که هرگز پیام را دریافت کنید. » ازاینقرار پیامی که بغپور در بستر مرگ به پیامبر داده هرگز بمقصد نمیرسد. بغپور مرده درصورتیکه چشم براه فرمانش هستند!

آنچه کافکا جستجو میکند، برای آزادی خود و دیگران از قید بندگی و بردگی است. در نوشته‌هایش اغلب تقاضای گنگی از او میشود. درمیان واحه نمایندهٔ شغالها باو میگوید: « من ازهمهٔ شغالها

پیرترم وخوشوقتم که در اینجا بتو درود میفرستم . تقریباً امیدم بریده بود، زیرا سالیان درازی است که چشم براه تو بوده‌ایم ...» در داستان کوتاه «یك موجود دور گه» جانور ناقص‌الخلقه‌ای که از نیم‌تنه گربه و نیم دیگر بره است ، گاهی روی صندلی میجهد ، دستهایش را روی شانهٔ کافکا میگذارد ، پوزه‌اش را بغل گوش او میبرد : «بنظر میآید که میخواهد چیزی بمن بگوید ، سپس به جلو خم میشود و چهرهٔ مرا وارسی میکند تا اثر نجوای خود را دریابد . » در رومان «قصر» ك ... زمین پیما نسبت بمردم برده‌ای که در مسافرخانه دورش را میگیرند احساس ترحم میکند و خواهش آنها را درچشمشان میخواند : « شاید درحقیقت توقعی از او داشتند که نمیتوانستند بزبان بیاورند .. آنها با دهن باز و لبهای باد کرده و سیمای شکنجه دیده باو مینگریستند ، چنین مینمود که سرشان را بضرب تخماق پهن کرده باشند ومثل اینکه قیافهٔ آنها در زیر فشار این شکنجه به وجود آمده بود . » اهمیت مأموریت کافکا از اینجا آشکار میشود . بهمین مناسبت بیرحمانه در جلوتمام گرفته گیریهاایستادگی میکنند وهرجورسرگردانی‌وخواری را برخود هموار میسازد .

اما درچنین‌دنیائی که برخوردصمیمانه رخ نمیدهدترحم‌موضوع ندارد . ترحم نمیتواند وجود داشته باشد مگر پس از برخورد نگاه. بنظرمیآید که قانون پیکار این احتمال را پیش‌بینی کرده باشد ، زیرا قربانی‌خودرا بی آنکه‌بداند قبلا کور کرده‌است وبرای‌این‌شخص کور مانند اینست که بامردگان میستیزد . پیش ازهمه چیز با قسمت مردهٔ

خود که برضد او برخاسته میجنگد . ولی چنین مینماید که او دشمن مردهٔ بزرگی دارد که باید با او گلاویز شود ، دشمنی که با توانائی مرگ باو حمله خواهد کرد . «گروه محکومین» تصویر گیرنده‌ای از آن در بر دارد . این ماشین شکنجه که اختراع سروان مرده است، این دستگاه خود کار اهریمنی که کم و بیش ارادهٔ یکنفر مرده را اجرا میکند ! که میتواند بگوید که دادستان در رومان « دادخواست » نمرده باشد و یاتمام ادارهٔ جاسوسی وداد گستری چیزی نیست مگر بازماندهٔ پوچ دستگاه مکانیکی داد گستری که هیچگونه لغزشی در آن دیده نمیشود مگر اینکه دادگری حقیقی در آن وجود ندارد .

انگار که در نوشته‌های کافکا یکجور درد دیرین برای روزگار پیش مانند خواب سنگینی میکند . سگ با خود میاندیشد : « نسل ما گم گشته است ، باید هم اینجور باشد ، اما از نسلهای گذشته قابل سرزنش‌تراست . دو دلی دورهٔ خودمان را میتوانم دریابم ، راستی که این دو دلی ساده‌ای نیست ، این خوابی است که هزاران شب دیده‌ایم و هزاربار فراموش کرده‌ایم .» افسوس زمانی را میخورد که : « سگها هنوز مثل امروز آنقدر سگ نشده بودند.»

در دنیای کافکا پیام دلهره‌آور پیش آمدهائی دیده میشود که هنوز نمیتوانیم به مفهوم آن پی‌ببریم . انسان فراموشکار جدید که اساساً تجزیه شده در دنیائی زیست میکند که یگانگی وجود ندارد مگر بوسیلهٔ «تهی» که در روح اشخاص تولید میشود . ازین‌رو ، نه میتواند تصور خود و نه خدایش را بکند. پس ناگزیراست که پایان فرمانروائی

خودرا بعنوان شخصیت انسانی برسمیت بشناسد. بعقیدهٔ کافکا دورانی است که شخصیتی وجودندارد، آسمان‌تهی‌است وروی زمین موجوداتی درهم میلولند که آدم نیستند و حتی شرایط ابتدائی زندگی سابق را بکلی فراموش کرده‌اند. آزمایش دردناك انسانی را دیگر آدمیزاد نمیتواند دنبال کند. جانشینش جانورانی خواهند شد که بکنج‌خلوت لانهٔ او تا روز مرگش‌رخنه خواهند کرد. معلوم نیست که مرگ هم بهتر از زندگی بتواند ازقانون عدم امکان بر کنار باشد زیرا گریه و ناله ودعا ونفرین هم درآن تأثیر ندارد.

جنبهٔ دیگر این دلهره مانند عقاید مربوط به الهیات قرون وسطائی احساس فناناپذیربودن بهشت زمینی است. «ما برای‌زندگی در بهشت آفریده شده بودیم، بهشت برای ما پرداخته شده بود، اما سرنوشت دگرگون شد، آیا چنین تغییری درسرنوشت بهشت هم روی داده؟ باین نکته‌اشاره نشده‌است.» کافکا میکوشد که دربهشت زمینی وارد شود. همچنین حاضراست زندگی جسمانی‌را برای‌زندگی‌معنوی بدرود گوید. دریادداشتهای خود این عقیدهٔ قدیم هند و ایرانی را میپروراند: «جهان دیگری جز جهان مینوی است؛ آنچه ما دنیای محسوس (گیتی) میخوانیم وجود شر در جهان مینوی‌نیست، و آنچه شر مینامیم ازوم تکامل بی پایان ماست.» درجای دیگر بطرز اسرار آمیزی یادداشت میکند: «قفسی به جستجوی پرنده‌ای رفت.» آیا قفس نمیخواهد ثابت کند که پرنده‌ای وجودندارد وهمه‌جا تهی است؟ هر کسی قفس خودرا بدنبالش میکشد، کسیکه درقفس میماندوداخل

هیاهو نمیشود روشن بینی غریبی دارد و همه چیز را بهتر از دیگران میبیند. حتی در بد بینی قدمی فراتر ازدیگران گذاشته ، زیرا دنیارا خالی از امید نمیداند و در اینصورت به بد بینی جنبهٔ عمومی نمیدهد وبپاسخ دکتر برود میگوید : « پر از امید است ــ امید بسیاری‌وجود دارد ــ گیرم برای مانیست . »

همین ابهام که در آثار کافکادیده میشود سبب تعبیروتفسیر فراوان شده وبعضی‌اورا نویسندهٔ فلسفهٔ الهی و طرفدار صیهونیت وپیرو فروید ومنقد اجتماعی قلمداد کرده‌اند . و لیکن طعن وطنزی که کافکا برای کوشش بیهوده انسان در جستجوی الوهیت بکار برده سرد ولی روشن مانند هوای یك‌روز زمستانی‌است . در اینجا راستگوئی و دیوانگی به بازی گرفته میشود . کافکا معتقد است که سرنوشت انسان بازیچهٔ لغت الوهیت میباشد ، این‌کلید ریشخند ماوراء طبیعی‌اوست و نیشخندهایش بیشتر متوجه مذهب میشود .

ماکس برود نقل میکند که وقتی کافکا قسمتی از رومان « دادخواست » خود را برای چند نفر از دوستانش میخوانده است ، آنها بقدری میخندند که اشك از چشمشان سرازیر میشود وخودکافکا چنان به‌خنده میافتد که نمیتواند باقی‌داستان‌را بخواند . شرح کمدی دنیوی که انسان در جستجوی واجب‌الوجود از راهی که میرود سرش بسنگ میخورد و احساسات عالیش بزمین کشیده میشود و با تمام ریزه‌کاریهای اتفاقی وصف زندگی ماست ، مخصوص‌کافکا میباشد .



ادبیات برای کافکا تفنن نبوده ، او کاملا به مأموریت و ارزش و اهمیت کار خودش هوشیار است . عبارت پردازی و جمله سازی و هنر نمائی در نوشته هایش دیده نمیشود . او کسی است که زبان ساده و سبک خودرا پیدا کرده است . حتی میل و شهوت خودستائی هم ندارد: « از آنچه مربوط به ادبیات نمیشود بیزارم . از گفتگو (ولو راجع به مسائل ادبی باشد ،) خسته میشوم . از دید وبازدید بطرز مرگباری گریزانم . رویهمرفته گفتگو از آنچه من به اهمیت و جدی بودن و حقیقتش میاندیشم محرومم میکند » . در حقیقتی که کافکا جستجو میکند همه چیز روشن وشفاف‌است ، نمیشود در سایهٔ اشیاء پنهان شد ، با حقیقت آشکار نمیتوان جر زد . در جای دیگر میگوید : « هنر ما خیرگی در جلو حقیقت است ، روشنائی روی چهرهٔ ترش که به عقب میرود حقیقت است و بس . » کافکا آنچه آفریده زادهٔ فکر خودش است ، افکاری است که در طی آزمایش شخصی بدست آورده ، هنر او از احتیاج درونی وحیاتیش تراوش کرده است . زبان ساده و بی‌پیرایه ورنگ پریدهٔ او با کنایه‌های سر بسته ، عالی ترین سبک رومان نویسی جدید بشمار میآید که خواننده را فقط متوجه موضوع میکند . جنبهٔ تمسخرآمیز ودقت در شرح جزئیات و سادگی سبک در داستانی مانند « دیوار چین » به برهنگی وزیبائی کامل میرسد .

کافکا یکی از زبردست ترین نویسندگان است که شیوهٔ ایما و اشاره را دنبال میکند و در واقع بینی باندازه‌ای زیاده روی کرده که

پیش‌آمدهای معمولی‌زندگی اغراق‌آمیز جلوه مینماید . وقایع‌طوری جور میشود و با سردی و خشونتی مطرح میگردد که تأثیر آن در خواننده حتمی‌است . انگاراشخاصی که معرفی میکند و پیش‌آمدهائی که شرح میدهد نمیتوانست جور دیگر باشد ، نمیشود چیزی به آنها افزود ویا ازآنها کاست . پیش‌آمدها بهم پیوستگی ندارند ، علت آنها را نمیگوید و توضیح نمیدهد ، این از مشخصات کافکاست که ظاهراً برخلاف راه و روش معمولی ادبی میباشد و در عین حال مزاح را با موضوعهای دردناك میآمیزد و زمانی مسائل زمینی وماوراء طبیعی‌یکی میشود . موضوع تشبیه و کنایه در میان نیست ، بلکه حقیقت انسانی است که با تمام وجود خودمان حس میکنیم و در برابر مطالب تازه و نا معهودی قرار میگیریم . شروع رومانهایش چنان مبتکرانه است که بدون صحنه سازی و پر چانگی با یك جمله خواننده در قلب موضوع وارد میشود .

مثلا در آغاز رومان « دادخواست » میگوید : « حتماً به ژوزف ك ... بهتان زده بودند ، چون بی آنکه خطائی ازش سر زده باشد ، یك روز صبح بازداشت شد . »

شروع رومان « آمریکا » از اینقرار است ، « کارل روسمان شانزده ساله بود که از طرف خانوادهٔ تنگدستش به آمریکا فرستاده شد ، زیرا کلفتی فریفته بودش وازاو باردار شده بود . »

در داستان « مسخ » مثل اینست که قهرمان اصلی ناگهان از حالت نیمه‌خواب ونیم کرختی به خود میآید : « یکروز صبح همینکه

گره گوارسامسا ازخواب آشفته‌ای پرید ، دید در رختخوابش به‌حشرهٔ ترسناکی مبدل شده‌است . »

داستانهائی که با این پیش‌درآمد پرورانیده شده ، فکری است که تجسم یافته و بسادگی روی کاغذ آمده است . کافکا خیلی تند مینویسد ، گاهی مانند داستایوسکی که در عالم خلسه چیزمینوشته ، او نیز یك داستان را در یك شب تمام میکند . در نوشته هایش بسیار مو شکاف است ، دقت و راستگوئی کامل نشان میدهد . او مینویسد چون پیام فوری دارد که بدهد . نباید پرسید که کافکا میخواهدچه بگوید ، آنچه گفته همانست که میخواسته است .

دنیای کافکا عالم خواب است که با وحشت و دقت کابوسهایش یخهٔ انسان‌را میگیرد. (زیرا میداند که رؤیا باوجود لغزندگی‌ظاهری صرفه‌جوئی بزرگی از لحاظ توصیف دارد .) ناگهان متوجه میشویم که باتمام شلوغی و پوچی و مسخرگی همان دنیای بیداری خودمان است که‌به‌آن خو کرده‌ایم وجدی میپنداریم وتاکنون به‌عنوان حقیقی بما قالب زده بودند .

درهنر تنها شکل ظاهر آن نیست ، شکل ظاهر نمیتواند بدون فکر پایدار بماند . زیر قلم کافکا پیش‌آمدهای معمولی زندگی‌بصورت درام درمیآید . پیش‌آمدهای یك رومان دریك داستان فشرده میشود . جمله‌ها قوی و گاهی درهم پیچیده است ، اما ساده و طبیعی میباشد . کافکا از زندگی معمولی و حقایقش گریزان بوده ، ازین‌رو، حقایقی برای خودش بوجود میآورد . اثر او مانند کابوس است و شبیه عالم

خواب جلوه میکند . چنانکه اشاره بیك شب بیخوابی خود نموده میگوید : « من درست بغل خودم میخوابم وبا خوابهائی که میبینم در کشمکشم . » خواننده در دنیائی میرود که میان خواب و بیداری است . هشیاری از میان نرفته ، اصول شناسائی نگهداشته شده ــ این دنیا پوچ و موهوم و یا مشکوك بنظر نمیآید ، یکجور حقیقت موذی است . شکلها بهم میآمیزند اماپرا کنده نمیشوند . فضا وزمان‌سرجای خودش است ، اما منطق اشخاص و برخورد آنها یکجور منطق و برخوردی است که در عالم خواب روی میدهد . کافکا بی آنکه موضوعهای دردناك را مطرح کند و یا مطالب بی‌سر وبن بگوید تولید دلهره میکند ، هنر او حقیقت را محکوم مینماید ، یعنی زیاده روی در واقع بینی میکند و آنرا محکوم مینماید بطوریکه درهنراو حدی برای جد وهزل وجود ندارد .

ترجمهٔ آثار کافکا کار آسانی نیست ، بعلت زبانش که هر چند محدوداست اما بطرزشگفت آوری موشکاف ، آهنگ دار و موزون و دارای تمام خواص سبك کلاسیك میباشد ، و جزاین غیرممکن‌بوده که وحشتهای درونی ودلهره‌های ناگفتنی که در کتابهایش یافت‌میشود بیان کند . ــ درظاهر روشن ودر باطن نفوذ ناپذیراست . زیر سادگی و روشنی برونی‌شگفتی درونی پنهان شده‌است .

این شگفتی ساختگی و زورکی نمیباشد و نه اینکه خواسته باشد ابتکار به خرج بدهد بلکه وابسته به حس زندگی خود نویسنده و ژرفی سرشت او میشود . مثلا موضوع رومان « امریکا » ازاینقرار

است : « شاگردجوانی کارل نام در اثر پیش آمد ناگواری خانهٔ پدری را ترك گفته به‌امریکامیرود . درآمدی ندارد واز خارج‌هم باوکمکی نمیشود . باوضع نیویرك ومردمان دولتمند ورنجبر آنجا آشنامیشود، مدتی زندگی ولگردی میکند . بعد در مهمانخانهٔ بزرگی شاگرد آسانسور میشود و با وضع ناهنجاری پیشخدمتی میکند . بالاخره در اثر درستکاری وفروتنی کامیاب میشود که گلیم خودرا ازآب بیرون بیاورد . » این خلاصه را میتوان کاملا صحیح ویاغلط پنداشت. وقایع خارجی همانست که شرح داده شد . اما این وقایع با آنچه نویسنده خواسته در رومان خود بپروراند بکلی فرق دارد . زیرا چیزیکه در این قصهٔ متین و روشن نویسنده آشکار میسازد یك جور شبح است و حقیقت ناقص ولغزندهٔ عالم رؤیا را دارد ، حتی کوچکترین حقیقت محسوس درآن یافت نمیشود از خواندن آثار کافکا حالتی به آدم دست میدهد مثل اینکه در کنسرتی نشسته که پیانو زن آهنگهای بسیار معمولی را روی یك پیانو گنگ مینوازد و یا گفتگوی گرمی‌را میشنود اما ناگهان پی‌میبرد که لبهای گویندگان تکان نمیخورد و بجای چشم سوراخ تاریك درصورتشان دیده میشود . همهٔ این‌اشخاص که در اولین وهله‌آنقدر خودمانی‌هستند ، سایهٔ خودرا ازدست داده‌اند وبنظر میآید که میتوانند از میان‌جرز بگذرند و یا در پرتو خورشید ناپدید شوند . هرچه بیشتر جلو میرویم این احساس تند تر میشود تا اینکه به‌آخرین فصل « امریکا » میرسیم — کنایهٔ زیرکانه‌ای در آن پرورانیده شده که میخواهیم به‌معنی مرموز آن پی‌ببریم . باین معنی

نیازمندیم وچشم براهیم ، انتظار دردناکی است مثل اینست که کابوس میبینیم ، یك لحظه پیش از بیداری است ــ اما تا آخر بیدار نمیشویم. محکومیم که درجلو پوچ قراربگیریم وهرج ومرج زندگی‌را بکاویم. ناگهان پی‌میبریم که کافکا همین‌را میخواسته است .

زندگی تاریکی میباشد که البته مربوط به تاریکی تولد و تمایلات جنسی و تاریکی آفرینش نمیشود . اماشب قطعی‌ومرگ‌است. کافکا تاسرحد دیوانگی در بیخویشی[1] فرو رفته و محکومیت ابدی‌و نبودن فریاد رس را دریافته است . او میگوید که انسان بیهوده بکلهٔ خود فشارمیآورد، راه رستگاری وجودندارد . تا کنون احساس‌خفقان با اینهمه نیرو بیان نشده بود چنانکه در کتابهای آنقدر روشن ومؤدب شرح داده شده‌است . هنر او برای پرده دری راز تاریکی وجودمیباشد و آنچه آشکار میکند آزادی نیست بلکه احتیاج نومیدانه‌ای است . گوئی درديار بی‌نام‌ونشان خیلی دورتر ازدیگران گشت و گذار کرده وچیزی که باخود سوغات‌آورده جبرمکانیکی‌میباشد که هرهنرمندی از آن گریزان است .

محیط کابوس‌انگیز کتابهای کافکا یکجور دلهره به خواننده میدهد ، بخصوص که گاهی موضوعهایش این‌دلهره را برمیانگیزد.در یکجا آدم تبدیل به حشره میشود . جای دیگرغرق شدن پسر بفرمان پدر . احساسی که در همه جا از بی پایانی فضا و نا سازگاری دنیا به

۱ ــ مراد ناهشیاری و حالت Inconscience میباشد . چنانکه شیخ عطار گفته : مگر معشوق طوسی گرمگاهی ، چو بیخویشی برون میشد براهی .

خواننده دست میدهد و دشواری رسیدن به مقصود و لغزش و فرار و دلواپسیهای جانور در کنامش که از ترس رسیدن دشمن فلج میشود ونیز احساس خفقان که اغلب در نوشته هایش به آن برمیخوریم مربوط به ناخوشی سل او نیست . این هوای رقیق شده را برای توصیف تهی لازم دارد . قهرمانان کافکا ازدشواریها و آزمایشها وناکامیها وشکستهائی که متحمل میشوند هرگز گله مند نمیباشند ، تعجبی نمیکنند و سرنوشت خودرا با روشن بینی پذیرفته خم به ابرو نمیآورند وبردباری شگفت انگیزی از خود نشان میدهند . انگار که موضوع مربوط به دیگری است .

« من چه وجه مشترکی با جهود ها دارم ؟ آیا با خودم وجه مشترکی دارم ؟ من باید در کنجی پنهان شوم و دلخوش باشم که بتوانم نفس بکشم ! » زیرا در چنین دنیائی چه وابستگی انسان میتواند با خودش و دیگران داشته باشد ؟ فقط میتواند تنها باشد ، هیچ جور همدردی در میان نیست . برای او که از دنیای زنده ها کوچ کرده بود ، همه کس حتی مادرش را بچشم بیگانه مینگریسته ، زمین زیر پایش میلرزیده ، از اسرائیلیان بیزار بوده ، میهنی برای زیستن وهوائی برای نفس کشیدن نداشته‌است .

احساس شگرفی که کافکا از تنهائی خود میکرده باید در نظر گرفت : « تا اندازه‌ای بمن تحمیل شد و تا اندازه‌ای خودم به‌دنبالش رفتم . » قهرمانانش که تا آخر هرچیزمیروند ، همهٔ آنها درجدائی و تجرد زندگی میکنند . آنها نیز مانند آفرینندهٔ خود منطق سرد و

حسابگر دارند. همان احتیاج بداد گستری، همان‌ازخود گذشتگی، همان روحیهٔ شکنجه شده و باریك بین و همان احتیاج به تبرئه شدن را دارند و بدبخت و تنها میباشند. همینکه دست بکاری میزنند، عمداً خودشان را بدبخت تر و گرفتار تر و یکه تر میکنند. زیرا دنبال آزمایشی میروند، وظیفه‌ای را انجام میدهند و میکوشند که گواهی بدست بیاورند و مطلبی را به کرسی بنشانند. در اینجاست که شخص واثرش جدائی ناپذیر است. ازین‌رو اثر کافکا یکی‌ازکامیابی‌های بی‌مانند در سرتاسر ادبیات جهانی بشمار میرود. اگر بگوئیم که در اثرش زندگی کرده ودر آن به‌اندازه‌ای کشیده شده که بیم مرگ برایش داشته گزاف نگفته‌ایم: «من در داستان خودم جست میزنم هر چند صورتم را بخراشم.» این کنایه نیست تقریباً حقیقت است.

در اثر کافکا همه چیز رابطهٔ منفی با زندگی دارد، قهرمانانش یا بهتر بگوئیم ضد قهرمانانش، همه سر بزیر و خرد شده هستند. فروتنی کافکا مانند فروتنی مقدسین مسیحی است، گیرم وارونه آن: چون مقصودش از فروتنی عجز وانکسار در مقابل خدا نیست، بلکه برعکس بوسیلهٔ نفی‌انسان کنونی منکروجود خدا میشود وآدمیزادرا هیچ وناچیز میکند. قهرمانانی که از دنیای جانوران میگیرد ممکن نیست دیگرازین کوچکتروخوارتر شد، وباین‌وسیله میخواهد بگوید که‌آدمیزاد کنونی‌چیزی نیست. قهرمانان انسانی او، کارل روسمان دررومان «آمریکا» مجسمهٔ فروتنی‌است. در رومان «دادخواست ژوزف ك...» محکوم میباشد ودر«قصر» ك... زمین‌پیما ماننداینست که سورمهٔ

خفا کشیده باشد . همهٔ آنها یکجور شبح هستند ، زیرا سیما و اندام و وزن آنها را نمیدانیم . ـ اما سایه هائی هستند که قصدی دارند ، اراده‌هائی هستند که نشو و نمو میکنند ، ثبت مینمایند ، میسنجند و نتیجه میگیرند . حتی علامت اول اسم هم برای آنها زیاد است . چون درین منطقه‌های قطبی ، در دنیائی که فقط یك پر کاه در دست است و « بسیاری ازما به‌مدادی که روی آب است چسبیده‌ایم و گمان میکنیم که دستگیری داریم در صورتیکه غرق شده‌ایم و خواب نجات را میبینیم . » چطور میشود هنوز اسمی روی خودمان بگذاریم ؟ درین منطقه‌ها همه چیز پاك میشود ، رمقش میرود و رنگش میپرد و بیك پرتو لغزنده بند است مانند : « سایهٔ خود آدم که در آب زیرپا بیفتد» دیگر چیزی وجود ندارد . حرف اول ك .. نشان آخرین درجهٔ خاکساری وفروتنی است .

ارادهٔ نابود کنندهٔ کافکارا نمیتوان نادیده انگاشت . هر گاه دو نامه‌ای‌را درنظر بگیریم که در آنها وصیت کرده همهٔ آثار ونوشته‌هایش را «بدون استثناء و بی آنکه بخوانند» بسوزانند ، چنین بر میاید که آرزوی نابودی کامل شخصیت خود را داشته‌است . ایمان استواری که به نفی و پوچی همه چیز داشته ، اثر خود را نیز بنظر پوچ و هیچ و دود مینگریسته است . او نمیخواسته مانند صوفیان با وجد و شادی سرشار بال وپر بگشاید وبخواند : «پس‌عدم گردم عدم چون ارغنون!» وبسوی نیستی بشتابد ، بلکه آرزوی شب جاودان را میکرده بی‌آنکه از رهگذر خود روی زمین اثری بگذارد . انگار که روی شن چیز

نوشته بود وعدم محض را آرزومیکرده بدون کوچکترین روزنهٔ امید در دنیای پس‌از مرگ.



خوانندهٔ کافکا حس میکند درافترائی شرکت کرده که‌میتوانست از آن بپرهیزد و میکوشد پیش خود تعبیرهای گوناگون بکند، در حالیکه میداند این کوشش فریبنده‌است. ناچار خواننده‌هم به‌خودش دروغ میگوید وهم نمیگوید، این وحشت وابسته به هنر کافکاست و گاهی ژرف‌تر از دلهره‌ای است که ازپروراندن موضوعهایش به انسان دست میدهد.

چگونه این‌دنیائی که پیوسته گریزنده ولغزنده‌است درنظرمان مجسم‌کنیم؟ نه برای اینکه به مفهوم آن پی نمیبریم بلکه برعکس برای اینکه مفهوم آن بیش از انتظار ماست، تفسیرکنندگان در این مورد عقاید گوناگون اظهارمیدارند ولیکن مخالفت‌اساسی بایکدیگر ندارند: پوچی دنیا، خرد شدن انسان زیرنیروهای بی‌پایان، نبودن هیچگونه منظور ومقصود، آرزوی‌اینکه در دنیا جائی برای خود باز بکند، ناسازگاری بادنیا، امید به‌خدا، نفی‌خدا، ناامیدی و دلهره، آیا راجع به‌که گفتگو میکنند؟ برای دسته‌ای کافکا یکنفر متفکر مذهبی است که هواخواه مطلق میباشد. برای گروه دیگر بشردوستی است که دردنیای پرآشوبی زندگی‌میکند. بعقیدهٔ برود کافکاراه‌هائی بسوی خدا پیدا کرده است، دیگری گمان میکند که کافکا سرچشمهٔ الهامات خودرا ازبیدینی گرفته است وغیره...

از اظهارات بالاچنین برمیآید که خوانندهٔ کافکا باتشویشی روبرو میشود ومیکوشد معمائی را حل کند و سوء تفاهمی را برطرف سازد. سوء تفاهمی درمیان است. خواندن متن کافکا آسان است اما توجیهٔ آن دشوار میباشد. در دنیای کافکا که ایمان و امیدی در کار نیست، اما کافکا مانع ازجستجویش نمیشود. تناقضی وجود ندارد.

آنچه از خواندن نوشته‌های کافکا دلهره برمیانگیزد برای این نیست که میتوان تعبیرهای گوناگون از اثرش استنباط کرد، بلکه برای اینست که در هر مطلب احتمال مرموز دو جانبهٔ مثبت و منفی وجود دارد. از اینقرار در دنیای کافکا یك دنیای پراز امیدو یك دنیای محکوم، یك دنیای محدود ویك دنیای بی‌پایان دیده میشود. خود او در بارهٔ دانش میگوید: «دانش در عین حال پله ای است که به زندگی جاودان رهبری میکند وسدی است که جلو این زندگی را میگیرد.» این مطلب در بارهٔ اثراو نیز صدق میکند: همه چیز در آن مانع است امامیتواند پله‌ای بشمار بیاید. کمتر متنی آنقدر تاریك میباشد، باوجود این موضوعهائی که گره گشائی آن ناامیدانه جلوه میکند ممکن است بر گردد و یك راه امکان یا فیروزی نهائی در بر داشته باشد. از بسکه او پاپی منفی میشود بآن فرجهٔ مثبت شدن را میدهد، یك فرجه میدهد که هیچوقت عملی نمیشود و در کشاکش موضوع ضد ونقیض پیوسته پدیدار میگردد.

کافکا در سراسر اثرش درجستجوی اثباتی است که میخواهد بوسیلهٔ انکار اثبات بدست بیاورد. حتی این تعبیر دو جانبه برای

معنویات نیز وجود دارد. بهمین علت که انکار شده پس موجود است و چون اینجا نیست پس حاضر میباشد. درین اثر ازغیبت واجب‌الوجود انتقام وحشتناکی گرفته میشود. هرچند در «گروه محکومین» فرماندهٔ سابق مرده است اما ازتوانائی و فرمانروائی بی‌پایانش کاسته نشده؛ بیش ازپیش روئین‌تن و سهمناك جلوه می کند و در پیکاری که امکان شکست برایش متصور نیست با ما روبرو میشود. ازاینقرار ما با نیروی معنوی مرده‌ای سروکار داریم: این یا بغپور مرده است که به‌کارگران «دیوار چین» فرمانروائی دارد یا فرماندهٔ مردهٔ تبعیدگاه است که ماشین شکنجهٔ او پا برجاست و شاید دادستان کل نیز در «دادخواست» مرده باشد، اما باقدرت مرگ محکوم به‌اعدام میکند.

درهم پیچیدگی منفی مربوط به‌درهم‌پیچیدگی مرگ میشود. درداستان «گراکوس شکارچی» کافکا سرگذشت یکنفر شکارچی را نقل میکند که درپرتگاهی میافتد اما نمیتواند بمیرد ـ وهم اکنون مرده وزنده است. اوباشادی زندگی را پذیرفته بود و باشادی مرگ را می‌پذیرد ـ همینکه کشته میشود، باخوشی سرشاری چشم‌براه‌مرگ بوده: دراز میکشد ودرانتظار است. اما بدبختی روی می‌آورد. این بدبختی امکان ناپذیر بودن مرگ میباشد، پایانی در کار نیست، ریشخند تلخی باشب ابدی ونیستی وخاموشی میشود. نمیشود اززیر بار روز وتأثیر اشیاء وامید گریخت. در یادداشتهای خود میگوید: «زاری وشیونی که سربالین مرده میکنند چنین میرساند که او هنوز به‌معنی تمام‌کلمه نمرده است. باید به‌این طرز مردن تن در بدهیم:

ما بازی در می‌آوریم . » همچنین این جمله که روشن‌تر از جمله پیش نیست : «رهائی ما در مرگ است ، اما نه این مرگ . » پس در حقیقت ما نمیمیریم ، اماچنین بدست می‌آید که زنده‌هم نیستیم ، در حالیکه زنده هستیم مرده‌ایم : مرده‌های از گور گریخته ! ازین رو مرگ پایان زندگی ماست اما جلو امکان مرگ گرفته نمیشود . از اینجا این معنی دوپهلو ناشی میشود که کوچکترین حرکات اشخاص رومانهای کافکا غریب مینماید: آیا مانند گراکوس شکارچی مرده‌هائی هستند که چشم‌براه مرگ میباشند و باپوزخند خاموشی که مخصوص آنهاست، سربزیر ومؤدب درمیان پیرایش چیزهای معمولی در حالت مرگ اشتباهی گیر کرده‌اند و یا زنده‌هائی هستند که ندانسته با دشمنان توانای مرده ، با چیزی که کلکش کنده شده و نشده در کشمکشند ؟ همین نکته است که تولید وحشت میکند . این وحشت ازعدم نمی‌آید که‌میگویند حقایق انسانی درخارج‌ازآن بظهور می‌آید برای اینکه دوباره درآن مدفون گردد ، بلکه از آنجا میآید که این پناهگاه را هم ازما میگیرد ، اما این عدم اثر خود را باقی میگذارد و کوششی که برای درك آن میشود پیوسته ادامه پیدا میکند . در صورتیکه ما نمیتوانیم از حالت هستی خارج بشویم این وجود کامل نیست ، چیزی کم دارد ، نمیتوان زندگی را بتمام معنی‌کلمه زیسته انگاشت . ــ ازاین رو پیکار زندگی ما کشمکش کورکورانه‌ای میباشد که معلوم نیست مبارزه برای مرگ است ویا بعشق امید موهومی با دشمنی که دارای قدرت مرگ میباشد

کلنجار میرویم . رهائی در مرگ است اما به زندگی هم امیدوار هستیم. چنین بدست می آید که راه رهائی وجود ندارد اما ناامید هم نیستیم ، زیرا تقریباً همین امید موجب تباهی ما میشود و نشان درماندگی ما را در بر دارد .

هر گاه هرعبارت و تصویر در داستانهای کافکا ممکن است ضد خودش‌را معنی بدهد ، باید علت‌را در برتری که برای موضوع مرگ قائل شده جستجو کرد ، بطوریکه آنرا غیر واقعی و غیر ممکن اما گیرنده جلوه میدهد . ازاینقرار مفهوم حقیقی عبارت ازمیان میرود ولیکن سرآبی از آن باقی میماند . مرگ است که برما چیره‌شده، اما باناتوانی‌خود توانسته برما چیره‌بشود وچنین برمیآید که ماهنوز تولد نشده‌ایم : « زندگی من دودلی درمقابل تولد است. » انگار که از مرگ خودمان بی‌خبریم : « همیشه از مرگ گفتگو میکنی اما نمیمیری . » اگردرماهیت شب شك بیاورند ، در اینصورت نه شب وجود دارد و نه‌رور ، فقط یك روشنائی مبهم وجود خواهد داشت که هنگامی یادبود روز و زمانی حسرت شب را بیاد می‌آورد . هستی بی‌پایان است ولیکن نامعلوم میباشد وما نمیدانیم ازآن رانده شده‌ایم ویا درداخل‌آن برای همیشه زندانی گشته‌ایم . این وجود رویهمرفته یکجور دربدری است : درآن نیستیم ، جای دیگریم و بیرون از آنهم نمیباشیم .

موضوع داستان «مسخ» نمونهٔ آشکاری ازین گمگشتگی میباشد ودرخواننده احساسی برمیانگیزد که امید و درماندگی دور یکدیگر

میچرخند . گره گوار در حالتی افتاده که نمیتواند از هستی خود چشم بپوشد . تبدیل به‌حشرهٔ ترسناکی شده ، با وضع پستی ادامه به‌زندگی میدهد و در انزوای حیوانی فرو میرود وبسوی پوچ و عدم امکان زندگی میلغزد . آیا چه اتفاق می‌افتد؟ به‌زندگی ادامه میدهد وحتی نمی کوشد که بدبختی‌را ازخودبراند.اما، درون این‌درماندگی یك راه امید برایش مانده است ، هنوز برای جای خود درزیر نیمکت وبرای گشت وگذار روی دیوار و برای کثافت وگرد و غبار زندگی خودش در تکاپوست . ازین رو باید با او امیدوار بود چون خودش امیدوار است ، اما این امید وحشتناك که بی‌مقصد درمیان تهی دنبال میکند بیشتر ناامید کننده میباشد . بعد هم میمیرد ! مرگ دشواری است که درجدائی وانزوا اتفاق می‌افتد ــ بعلت رستگاری که در بر دارد مرگ خوش‌آیندی وانمود میکند وچنین بنظر میرسد که امید پابرجائی حاصل گردید . اما این امید قطعی بنوبهٔ خود لجن مال میشود ؛ زیرا راست نبود وسرانجام نداشت ، برعکس زندگی ادامه پیدا کرد وحرکت آخر خواهرجوانش، حرکتی که درمقابل زندگی بیدار میشود ، خواهش تاریك شهوتناکی که با آن داستان پایان میپذیرد وضعی از این هولناکتر نمیشود . درتمام این داستان چیزی ازین وحشتناکتروجود ندارد . این داستان نفرین زده است اما تغییر وامیدهم درآن یافت میشود زیرا دختر جوان میخواهد زندگی کند وگریز اززندگی دوباره اجتناب ناپذیر میباشد .

داستانهای کافکا در ادبیات از تاریکترین داستانها بشمار میآید

وبسوی شکست قطعی میرود و بطرز وحشتناکی امید را شکنجه میکند ، نه‌برای اینکه در آنها امید محکوم میشود بلکه برعکس برای اینکه امید را نمیتواند محکوم بکند . هرچند فاجعه بطرز کامل انجام میگیرد اما یك‌روزنهٔ کوچك باز میماند که معلوم نیست امیدی درآن باقی است ویابرعکس برای همیشه از آن بیرون میرود. کافی نیست که در «گروه محکومین» افسر خود را محکوم کند و زیر سوزنهای دستگاه ماشین شکنجه بیفتد که وقتی از هم میپاشد بطرز پلیدی اعضای بدن او وآهن پاره بهم میآمیزد بلکه باید چشم براه دادگستری نامفهوم ورستاخیزی بود که پیدا نیست. برای‌همیشه دلجوئی میکند و یا خواننده را بدست وحشت و اضطراب میسپارد . کافی نیست که درداستان «فتوی» پسر فرمان ناروا و انکار ناپذیر پدرش‌را انجام داده وباخاطر آسوده وعشق سرشاراو خودرا دررودخانه بیندازد ، باید که این مرگ مربوط به‌ادامهٔ‌زندگی بشود وبااین‌جملهٔ زننده پایان بپذیرد : «درین هنگام روی پل آمد و شد سرسام آوری بود . » با این جمله کافکا ارزش کنایه‌آمیز و وحشت جسمانی دقیقی را تأیید میکند . ازهمهٔ اینها دردناکتر سرنوشت ژوزف‌ك... دررومان «دادخواست» میباشد . پس از یك‌رشته گیر و دار در دندانه‌های چرخ دادگستری مسخره‌آمیز ، اورا به کنارهٔ شهر میبرند و بدست دو نفر کشته میشود بی‌آنکه کلمه‌ای برزبان برانند ، با این احساس میمیرد که سرنوشت ابلهانه‌ای داشته است . اما کافی نیست که « مانند یك سگ » جان بدهد ، حق بازماندن را از او نگرفته است ، یعنی حق

ننگ بی‌پایان را برای گناهی که ازش سر نزده باو میدهد ــ این حق اورا محکوم به‌زندگی ومرگ کرده بود !

مردم این سرزمینی که از ما نیست ، میان نیکی و بدی فرق گذاشته‌اند ، گمان گرده‌اند که بعضی کارها درخور ستایش و برخی سزاوار سرزنش است . اما ترسشان ازآنجا می‌آید که گمان میکنند گناهی ازآنها سر زده است و پیوسته میکوشند که خودشان را تبرئه کنند . چون دلیلی دردست نداشته‌اند ، به‌دم قانون چسبیده‌اند . آیا قانون را کسی شناخته ؟ کیست که بتواند بگوید فلان کار خوب و دیگری بداست؟ صورت‌استنطاق سفید مانده وامضای زیرش‌ناخواناست این تنها برگه‌ای است که ازقانون دردست است .

مطلب اینجاست که هرچند قهرمانان کافکا مطیع وسربزیر و خرد شده هستند ، اما در خواننده احساس شورش و طغیان برضد این دنیای‌خرد شده‌ها وشکسته‌ها برمیانگیزند. پشت‌سرترس‌ماوراء طبیعی انتقام ناامیدانه وسرپیچی برضدآفرینش ، برضد اینکه انسان بازیچهٔ دست سرنوشت میباشد دیده میشود ــ انسانی که باید زیر زخم دشنه مانند يك سگ جان بدهد !

آیا میتوان کافکارا عاصی شمرد؟ موضوع عصیان نیزباموضوع نفی واثبات بستگی دارد که درهرمورد اساس خوی کافکا بوده است. درداستانهای کافکا خاموشی شگرفی راجع به‌اسم خدا دیده میشود ونگرانیهای مذهبی بصورت ایما و اشاره در می‌آید ، ولیکن شورش او برضد قانون است . قانون همیشه در کمین زندگی هائی که

در فراموشی میگذرد نشسته است ، ناگهان تاخت و تاز میکند ونشانی باخود میآورد که معلوم نیست آگهی است ویا خطر . اما درهرصورت محکوم میسازد . زیرا هرگز کسی نمیتواند اعلام را دریابد . میدانیم که روش کافکا نسبت به پرورش بچه ، به خانواده ، به کیش یهود وآداب و رسوم جامعه شورش انگیز است و هیچیك از قرارداد های ساختگی اجتماع را به رسمیت نمیشناسد و در یاد داشتهای خود اشاره میکند که چون قانون وجود ندارد به جستجویش میرود . سایه وحضور سهمناك و نامرئی قانون پیوسته روی قهرمانان کافکا سنگینی میکند و بخودی خود شخصیت بدست می‌آورد . شاید در پشت این قانون غدار و قهار وجبار قیافهٔ خشن خدای موسی شناخته میشود . اما بنظر میآید که قانون‌گزار دیر زمانی است که برای همیشه آبرویش ریخته ، زیرا نتوانسته ازخشکی و خشونت پیروانش بکاهد . آنچه رخ میدهد مثل اینست که در اثر فراموشی مردم از شکوه و جلال قانون است. چونکه دو نان وبردگان جانشین رادمردان و آزادگان شده‌اند و مردمان نادان پستی که هویت قانون‌را نمیشناسند نگاهبانش گشته‌اند. بغبورچین و داستان کل و خداوند « قصر » دیده نمیشوند . شاید اصلا وجود نداشته باشند . در جستجوی ناامیدانهٔ قانون که جز نام و نشانی از آن پدیدار نیست ، انسان به پاسبان شپشوئی که «دربان قانون» است برمیخورد و چون پاسبان نمیگذارد که از آستانهٔ آنجا بگذرد ، عمرش در این انتظار سپری میشود . فقط آخر سر،

دردم مرگ بپاسخ پرسشی که با صدای شکسته میکند می‌شنود: «ازاینجا هیچکس جزتو نمیتوانست بگذرد ، چون این در ورود را فقط برای تو درست کرده بودند . اکنون من میروم و در را میبندم .»

قهرمان «دادخواست» محکوم میشود بی‌آنکه علتش را بداند. اعتراضی ندارد. هرگاه بزهکار نبود چرا محکومیت‌را بی‌چون‌وچرا میپذیرفت، چرا بمیل خود به‌دادگاه میرفت؟ اما دردندانه‌های چرخ دادگستری میافتد . همهٔ کوششهائی که برای دانستن جرمش میکند بیهوده است و بالاخره میتواند دادرس را ببیند . هیچگونه رابطه‌ای با شخص خود وبامقامات رسمی نمیتواند برقرار کند ودرهرمورد بیك دسته مردمان کاغذپران‌و گماشتگان احتیاط کار و کم‌حرف برمیخورد که به جاه و مقام و سلسلهٔ مراتب معتقدند. آنها نیز آدمهائی بدبخت ناتوان و گاهی هم قابل ترحم هستند . آنها هم برای تبرئه خودشان میکوشند واز زندگی خود دفاع می کنند . این اراذل که‌همیشه‌قانوناً بی گناهند ، بی‌جهت جلو قانون میلولند و شلوغ می کنند . بعلت ناگهانی ، ك .. که کاملا‌به مقام خود هشیار است درچنگال ستمگرانهٔ قانون گرفتار میشود. اقدامات‌دفاعی که انجام میدهددرجلوحکم‌اعدام که‌در کمینش میباشد بچگانه و مضحك است . دراینجا آدم محکوم‌به فناست در صورتیکه مقامات رسمی که زندگی او را ببازی گرفته‌اند ناپدید و شاید اصلا وجود نداشته باشند . هرگاه جمله‌ای که کشیش در کلیسا به ژوزف ك . . می گوید بیاد بیاوریم : « تو بسوی قانون

آمدی ، قانون بسوی تو نمیآید . » میتوان نتیجه گرفت بهمان درجه که حس هشیاری ك . . بیدار می‌شود ، بهمان درجه مورد بازخواست قانون قرار می گیرد .

در داستان « گراکوس شکارچی» که زورق مرده کش کارون Caron را بیاد میآورد، ماجرای شکارچی‌است که تا ابد محکوم‌است در زورق خود سر گردان بماند . در اینجا مسئلهٔ مرگ وبزهکاری بهم میپیوندد. گراکوس بعلت‌لغزشی محکوم شده که خودش بیادنمیآورد، اما با وجود این مسئول میباشد . هرچند لغزش اساسی را به گردن زورق‌بان‌میاندازد، اما حق‌ندارد حتی‌یك‌روز ازدریانوردی‌نا‌امیدانه‌اش بیاساید .

« گروه محکومین »[1] یکی از داستانهای جانگداز کافکاست که بی‌شباهت باآثاراد گارالن‌پو E.A.Poe نمیباشد، ولیکن‌ازحیث‌مضمون و کنایه‌ای که‌دربردارد باشیوهٔاومتفاوت‌است.دراین‌داستان دادگستری بصورت ماشین خودکار اهریمنی درآمده که بوسیلهٔ خال کوبی کلمات قصار فرماندهٔ مرده برروی‌تن محکوم‌اورا زجر کش‌می کند. درمقابل شکنجهٔ استادانه وبی‌نتیجه‌ای که به‌محکومین می کنند ، آنها نه‌وسیلهٔ دفاع دارند ونه‌بجرم خودآگاهند وحتی توضیح هم به زبان بیگانه به جهانگرد تماشاچی داده میشود . این ماشین اختراع فرماندهٔ سابق میباشد که‌مرده‌است. فرماندهٔ‌تازه‌بانظریات‌اومخالف میباشد وپیروانش

1- (In der Strafkolonie) La Colonie Pénitentiaire, trad. J. Starobinski, Fribourg, 1945.

را دنبال می کند . در اینجا هرچند محکومیت کامل است و قانون و دادگستری بشکل مکانیکی درآمده اما امیدمبهمی به‌تغییررژیم وجود دارد. در زمانیکه این داستان منتشر شد (۱۹۱۹) ممکن بود آنرا یکجور خیالبافی گستاخانه تصور کنند که از مغز ناخوشی تراوش کرده است. از آن پس، این خیالبافی مقام‌مهم یك آزمایش دسته‌جمعی را به‌خود گرفت‌وپیشگوئی دورهٔ ناکسانه وخونخوارانهٔ دنیای‌ما گردید زیرا رژیمی است که باظاهر آراسته و پشتیبانی قانون ، مظهر روزانهٔ بسیاری ازین «گروه محکومین» گشته‌است. آنچه موضوع جداگانه واستثنائی جلوه میکرد ، بصورت حقیقت وحشتناك همه روزه درآمد . درداستان کافکا افسری که وظیفهٔ دژخیم را بعهده گرفته چون ماشین از کار میافتد ، باتعصب عجیبی نومیدانه تن خود را به مرگ میسپارد و کشته میشود، اما دلیل این نیست که رژیم بهتری برقرار میشود،زیرا وحشت جای پای خود را میگذارد و پیشگوئی تهدید آمیزی نوید رستاخیز فرماندهٔ سابق‌را میدهد .

هربرت توبر H. Tauber حدس میزند که مخترع ماشین ، یعنی فرماندهٔ سابق که درعین حال نظامی ودادرس ومهندس وشیمی‌دان وطراح بوده است کنایه‌ای ازقادرمطلق دربردارد. ژرار بودنG.Boden موضوع تجدید نظر در روش ستمگرانهٔ فرماندهٔ قدیم (که نامش را بزبان نمی‌آورند) ودرچهرهٔ افسر نشانهٔ «رستگاری معهود» دیده‌نمیشود، کنایه ازاصول قوانین سخت عهد عتیق (توراة) میداند و رژیم تازه را تشبیه به‌عهد جدید (انجیل) میکند . اینگونه تعبیرها در مورد آثار

ادبی جایز است اما بهیچوجه حکم قطعی بشمار نمیرود . در هرحال چیزی که مضحك است، همین خدای سختگیر موسی ویا روحیهٔ قانون خشن عهد عتیق که بصورت فرماندهٔ مرده در آمده پیروانی دارد که بموجب نص صریح پیشگوئی معتقدند مانندمسیح، گیرم باقیافهٔمضحك وخشن سروان ، میان مردگان رستاخیز میکند و پیروان خود را به تسخیر دوبارهٔ تبعیدگاه رهبری خواهد کرد !

همچنین در رومان «قصر»، ژوزف ك.. بعنوان زمین‌پیما استخدام میشود و یك شب سرد زمستانی به‌دهکدهٔ دور دستی که پائین قصر واقع شده میرود به‌امید اینکه سرانجام بگیرد . کسی با او جوشش نمیکندو نمیدانستنداو کیست‌واز کجا آمده‌است. کوششهای‌نومیدانه‌ای برای آشنائی وهمرنگی بااهالی آنجامیکند، و کوششهای نومیدانه‌تری برای برخورد با مقامات رسمی که در قصر هستند انجام میدهد . میخواهد بوسیلهٔ تلفون با قصر رابطه پیدا بکند ، در تلفون صدای درهم و شلوغی شنیده میشود ، همینکه ك.. میپرسد کی میتواند داخل قصر بشود ، بپاسخ میگویند : « هیچوقت. » در هیچ دفتری سابقهٔ استخدام او پیدا نمیشود ، بنظرمیآید که ناخوانده باین دهکده آمده است، اماآزادهم نبوده که‌نیاید. ازاینقرار قانون نسبت به‌انسان یکجور بیطرفی ظاهری نشان میدهد . اما در کوچکترین کردارش دخالت میکند و طرفدار آزادی نیست . در جلو قانونی که آنرا نمیشناسند و هرگز هم نخواهند شناخت ، انسان ناگزیر نمیتواند از محکومیت بپرهیزد . پس در اینصورت آیا ممکن است که بوسیلهٔ

عصیان خودرا تبرئه بکند، در حالی که نمیداند نسبت باو بیدادی‌شده است یانه وهرگز تقاضاهای قانون را نخواهد شناخت ؟ رویهمرفته زمانی که حس بزهکاری را بمیان بکشیم ، شورش وتسلیم هردوبیهوده است. از اینقرار یکجور فریب همگانی وجود دارد که کمتر مربوط به‌بیدادی قانون میشود ، زیرا وضع تحمل ناپذیری انسان را وادار می کند که درعین حال فریفته شود و به فریفتاری خود هوشیار هم باشد ویا درجلوش سرتسلیم فرود بیاورد و یا شورش کند . موضوع اساسی کنار آمدن بااین وضع تحمل ناپذیر است .

هرچند پیام کافکا ناامیدانه وبن‌بست است ودرآن هرگونه‌تکاپو وکوشش سرش به‌سنگ میخورد و عدم از هرسو تهدید می کند و پناهگاهی وجود ندارد وبرخورد فقط با پوچ رخ میدهد و منطقه‌ای پیدا نمیشود که بتوان ازتنگ نفس گریخت، اماکافکا این دنیارا قبول ندارد . در دنیائی که همه چیز یکسان باشد دنیای اهریمنی است و هرگاه اطراف خودرا اینطور میبیند دلیل‌آن نیست که باید تن را به قضا سپرد وبا درد ساخت. برعکس کافکا نسبت به‌مقامات ستمگری که باپنبه سرمیبرند کینهٔ شدیدی میورزد ، با پشت کار عجیبی ادعاهای آنها را بباد مسخره میگیرد وقانون و دادگستری و دستگاه شکنجهٔ دوزخی را که روی زمین برپا کرده‌اند محکوم میکند و قدرت‌آنهارا نابود میسازد و خودشانرا مرده می‌انگارد .

این دنیا جای زیست نمیباشد و خفقان‌آور است ، برای همین به‌جستجوی « زمین و هوا و قانونی » میرود تا بشود با آن زندگی

آبرومندانه کرد. کافکا معتقد است که **این دنیای دروغ و تزویر و مسخره را باید خراب کرد وروی ویرانه‌اش دنیای بهتری ساخت.**
اگردنیای کافکا باپوچ دست بگریبان است دلیل این نیست که باید آنرا با آغوش باز پذیرفت ، بلکه شوم است . احساس میشود که کافکا پاسخی دارد ، اما این پاسخ داده نشده . در این آثار ناتمام او جان کلام گفته نشده است .

	472		
	908		
	570		
	1950		

گروه محکومین

472
908
570

1950

افسر به‌سیاح گفت : « این ماشین عجیبی است » و نگاهی تحسین آمیز به‌این ماشین عجیب که چم آن تو دستش بود انداخت . بنظر میآمد که سیاح صرفاً برای رعایت ادب دعوت فرمانده‌را پذیرفته است . فرمانده از او درخواست کرده بود که درمراسم اعدام سربازی که بواسطهٔ سرپیچی واهانت به مافوق محکوم شده است حضور یابد . درخود سرزمین محکومین علاقه‌ای که مردم به‌این اعدام نشان میدادند ، درحقیقت ، چندان درخور ملاحظه نبود . در این درهٔ کوچك ژرف وپرریگ که ازهرسو به‌سراشیب‌های عریان محدود میشد ، غیراز افسر وسیاح ، ومحکوم که آدمی بودسفیه باپوزهٔ پهن وموهای انبوه وچهره‌ای فرسوده، کس دیگری دیده نمیشد . سربازی نیز درآنجا بود که زنجیر سنگین‌را دردست داشت . به‌این زنجیر زنجیرهای کوچکی که به‌قوزك پا ، به‌مچ‌دست‌ها و همچنین به گردن

محکوم محکم پیچیده‌شده بود متصل میشد. این زنجیرهای کوچك نیز بوسیلهٔ چندین رشته زنجیر رابط به هم پیوسته بودند. دیگر آنکه حالت محکوم‌ویرا چنان‌زبون ورام نشان میداد که هر کسی میپنداشت که میتوان او را درسراشیبهای اطراف رها کرد وهنگام شروع اعدام، زدن سوتی کافی است تاوی مانند سگی به‌پیش بشتابد.

سیاح به ماشین توجه زیادی نداشت و در پشت سر محکوم، بابی‌اعتنائی تقریباً آشکار، به این سو و آن‌سو قدم میزد. ضمناً افسر سر گرم آماده کردن وسائل نهائی اعدام بود، گاهی به‌زیر ماشین که پایهٔ آن عمیقاً به‌زمین فرو رفته بود میخزید وزمانی برای‌وارسی‌قسمتهای فوقانی آن ازنردبانی بالا میرفت. البته این‌کارها را میشد به‌یك ماشینچی واگذار کرد، ولی افسر خود با کوشش شایانی آنهارا انجام میداد، خواه بدان سبب که وی ازهواداران شیفتهٔ این‌ماشین بود وخواه به‌دلائل گوناگون نمیشد این کارهارا به‌عهدهٔ کس دیگر گذاشت. بالاخره افسر گفت: «حالا همه‌چیز آماده است!» وازنردبان پائین آمد. بطور

خارق العاده‌ای فرسوده بود، بادهان‌تمام‌باز نفس می کشید، ودوتا دستمال ظریف زنانه به‌زیریخهٔ نیم تنهٔ خود گذاشته بود. سیاح برخلاف انتظار افسر ، به‌جای اینکه در بارهٔ ماشین اطلاعاتی بخواهد، گفت: « این‌لباسها برای‌جاهای گرمسیر بسیار کلفت است. » افسر گفت: «همینطوراست!» وبرای شستن دستهای خود که به روغن و چربی آلوده شده بود به‌طرف تشتی که ازپیش آماده کرده بودند رفت: «ولی این لباسها مظهرمیهن است ، ما نمیخواهیم پیوندبا میهنمان را از دست بدهیم . » در حال به گفتهٔ خود افزود : «به‌این دستگاه نگاه کنید» ، ودرحالیکه دستهای خودرا باپارچهٔسفیدی خشك‌می کرد ماشین‌را نشان‌میداد. «تا کنون به کاردستی حاجت بود ولی از این ببعد دستگاه خودش تنها کار می کند. » سیاح برای تأیید سرش‌را تکان داد ودرپی‌افسر براه‌افتاد. افسر برای‌اینکه به‌خوددلگرمی بدهد وفکر سیاح را نیزقبلا برای پیش‌آمدهای نا گوار آماده کند گفت: «البته گاهی‌اتفاق می‌افتد که ماشین‌عیب

می کند ولی امیدوارم که امروز از اینگونه پیش آمدها نخواهد شد. باوجود این‌همیشه باید انتظار این‌جورپیش آمدهارا داشت، چون ماشین باید دوازده ساعت پی‌هم‌کار کند. ولی اگر عیبی پیش بیاید جزئی خواهد بود و ما فوراً آنرا برطرف خواهیم کرد.»

بالاخره افسر پرسید: «نمیفرمائید بنشینید؟» و ازمیان توده‌ای از صندلیهای حصیری یك صندلی بیرون کشید و به سیاح تعارف کرد. سیاح نتوانست آنرا رد کند. اینك سیاح برلب گودالی که به درون آن نگاه تندی کرده بود نشسته است. این گودال عمق زیادی نداشت. در یك طرفش خاکهای بیرون ریخته شده به شکل خاکریزی برروی هم انباشته شده بود و در طرف دیگر ماشین قرار داشت. افسر گفت: «من نمیدانم که فرمانده طرز کار ماشین‌را برای شما شرح داده‌است یانه.» سیاح دستش‌را تکان ابهام آمیزی داد. افسر از این بهتر چیزی نمیخواست زیرا دیگر می‌توانست در بارهٔ ماشین توضیحات خودرا به‌سیاح بدهد و گفت: «این ماشین»،

وبرای تکیه کردن دسته‌ای را در مشت گرفت ، « این ماشین‌را فرمانده سابق‌ما اختراع کرده‌است . من ازهمان اولین آزمایش‌ها با او همکاری کرده‌ام و تا زمان نصب قطعی ماشین در همهٔ کارها شرکت داشته‌ام. با این حال، بی‌تردید ، افتخار این اختراع متعلق به خود او تنهاست. شما راجع به‌فرماندهٔ سابق ما چیزی نشنیدید؟ نه؟ خوب، اگر بگویم که سازمان همهٔ سرزمین محکومین اثر اوست گزاف نگفته‌ام . ما دوستان او ، هنگام مرگش میدانستیم که این سازمان چنان کامل و آزموده است که جانشین وی اگر هزار نقشهٔ‌نو در سر داشته باشد نخواهد توانست ، دست‌کم تا چندین سال دیگر ، در نظام پیشین تغییری بدهد . حدس ما درست درآمد و فرمانده جدید ناگزیر شد این سازمان‌را بپذیرد. حیف که شما فرماندهٔ سابق‌را نمیشناختید! ـ ولی...» ، افسردرنگی کرد ، «من پرحرفی میکنم ، ماشین او ، آنجا ، روبروی شماست . همانطوریکه ملاحظه میکنید این ماشین مرکب از دو قسمت است . برای تشخیص هر یك از این قسمتها به

مرور زمان بعضی اصطلاحات تقریباً عامیانه پیدایش یافته است . قسمت زیرین را بستر و قسمت بالا را خالکوب مینامند و اینجا قسمت وسط که بین بستر و خالکوب آویزان است ، دارخیش* نامیده میشود . »

سیاح پرسید : « دارخیش ؟ » وی گفتهٔ افسر را چندان به‌دقت گوش نداده بود ، آفتاب در این دره بی‌سایبان باشدت زیاد می‌تابید و به‌دشواری میشد دقت خود را تمرکز داد . در نظر سیاح ، افسر با نیم تنهٔ تنگ مخصوص رژه که سر دوشی های سنگین داشت و به حمایل و نشان آراسته بود ، بیشتر شایستهٔ توجه می‌آمد. افسر برای توضیح کار خود کوشش زیادی بکار میبرد و ضمن صحبت پیچ و مهره‌هائی را در گوشه و کنار ماشین با آچار سفت میکرد . سرباز ظاهراً در همان وضع روحی

* دارخیش آلتی‌است شبیه پنجرهٔ آهنی که روی آن‌سیخ‌های بسیاری‌کار گذاشته شده است . این‌آلت دراصل برای پوک‌کردن‌زمین وهموار کردن‌مزارع بکارمیرود. درایران کشاورزان چیزی شبیه به‌آلت مزبور از چوب یا شاخه های درخت ساخته بکار میبرند که در نواحی مختلف باسامی دارخیش ـ شانه ـ زمین صاف کن ـ کلوخ شکن ـ بزن وغیره... نامیده میشود .

سیاح قرار داشت . زنجیر محکوم را به دور مچهای خود پیچیده بود ، بایکدست به‌تفنگ خود تکیه کرده سر را به شانه‌های خویش متمایل می کرد و به‌چیزی توجه نداشت . سیاح تعجبی نمیکرد زیرا افسر به‌فرانسه حرف میزد و بی‌شك سرباز و محکوم هیچ کدامشان این زبان را نمیفهمیدند وهمین برشگفتی حرکات و اطوار محکوم که باوجود این میکوشید توضیحات افسر را دنبال کند بسی می‌افزود . محکوم باسماجت آمیخته به‌سستی، پیوسته نگاههای خود را به طرفی که افسر با انگشت نشان میداد متوجه میکرد و اینك که پرسش سیاح رشتهٔ صحبت افسر را بریده بود محکوم نیز مانند افسر خیره خیره به‌سیاح مینگریست .

افسر گفت: «بله ، دارخیش، این نام مناسبی است، سوزن‌ها به همان وضع قرار گرفته‌اند که سیخ های یك دارخیش، واین آلت بررویهم مانند دارخیشی عمل میکند، بااین تفاوت که سرجای خود ثابت است وکارش نیز بیشتر جنبهٔ هنری، دارد. وانگهی همین الان خودتان‌هم خواهید

فهمید. اینجا، روی بستر، محکوم را میخوابانند. ــ اول من فقط میخواهم برای شما خود ماشین را شرح بدهم، بعد آنرا بکار خواهم انداخت. اینجور شما بهترمیتوانید مرحله های مختلف اعدام را دنبال کنید. بعلاوه در خالکوب چرخ بسیار مستعملی هست که موقع کار زیاد خرخر میکند، آنوقت به دشواری میتوان صدای خود- را به گوش شما رساند. بدبختانه مابااشکال زیاد میتوانیم یدکی‌های لازم را بگیریم. ــ نگاه کنید، همانطوریکه گفتم، این بستراست که سراسرازیك قشرپنبه پوشیده‌شده است. محکوم، البته لخت، روی این پنبه دمرو دراز میکشد. این تسمه‌ها برای پاها و دستها و گردن محکوم است که محکم اورا مهار میکنند. اینجا، جائی که سر محکوم گذاشته میشود ــ همانطوریکه به شما گفته‌ام موقع شروع روی محکوم به‌سمت زمین است ــ دهان بند کوچك نمدی قرار دارد که به آسانی میتوان طوری میزانش کرد که درست وارد دهان محکوم شود. این دهان بند برای این است که نگذارد محکوم فریاد کند و

زبان خودرا گاز بگیرد . البته محکوم باید به‌دهان بند تن دردهد و گرنه تسمه پشت گردنش را خواهد برید .» سیاح خم شده پرسید : « این پنبه است ؟ » افسر لبخندی زده گفت : « بله ، خودتان دست بزنید » ، ودست سیاح را گرفته بسمت بستر برد ، « این پنبه ای است که به طریقهٔ خاصی تهیه شده است و بهمین جهت کمتر میشود فهمید که پنبه است . بعد بشما خواهم گفت که به چه درد میخورد . » حالا دیگر ماشین دقت سیاح را اندکی بخود جلب کرده‌بود سیاح‌دستش‌رابرای‌محافظت چشمها جلوی‌آفتاب گرفته قسمتهای فوقانی ماشین را نگاه میکرد . دستگاه عظیمی بود . بستر و خالکوب به یك اندازه بودند و به دو صندوق تیره رنگ شباهت داشتند . خالکوب در حدود دو متر بالا تر از بستر قرار گرفته بود . هردوی آنها بوسیلهٔ چهار میلهٔ برنجی که خورشید از روی آنها پرتو خود را به اطراف میافشاند درگوشه‌ها قرار گرفته بودند بین صندوقها ، دارخیش به یك‌بند فولادی آویزان بود .

تا کنون افسر بهیچوجه متوجه بی اعتنائی سیاح نشده بود ولی اینك به‌علاقه‌ای که سیاح رفته ازخود نشان میداد توجه داشت، بهمین جهت در میانهٔ توضیحات خود درنگی کرد تا سیاح سرفرصت ماشین را ملاحظه کند . محکوم ازسیاح تقلید می کرد ، چون نمیتوانست دست خودرا مقابل آفتاب بگیرد باچشمهای نیمه‌باز ببالا می‌نگریست .

سیاح گفت : « و همین که محکوم دراز کشید؟ » و روی صندلی به پشت تکیه داده پاها را روی هم انداخت .

افسر کلاهش را کمی بالا زده گفت : « بله » ، و دستش‌را به چهره سوزان خود کشید. « حالا ، دقت کنید! بستر مانند خالکوب دارای باتری الکتریکی مخصوصی است که آنرا برای خودش مصرف میکند . خالکوب دارخیش رابکار میاندازد. همین که محکوم‌را بستندبستر به‌جنبش درمی‌آید و از تکانهای خیلی کوتاه ولی تند، میلرزد جهت تکانها در یك آن ، هم به‌بالا و هم به پهلو

است. شما لابد دردرمانگاهها ماشین‌هائی شبیه این دستگاه دیده‌اید ، لیکن دربستر ما همه حرکتها حساب شده‌است زیرا بایددقیقاً باحرکتهای‌دارخیش‌تطبیق کندولی‌اجرای حکم فقط باخود دارخیش است . »

سیاح پرسید: « حکم شامل چیست؟ » افسر باتعجب گفت: « پس این راهم نمیدانید؟ » و لب خود را گزید : « اگر توضیحات من روشن نیست مرا ببخشید ، از شما تمنی دارم مرا ببخشید . در سابق معمولا فرمانده خودش توضیح میداد لیکن حالا فرماندهٔ جدید از این وظیفهٔ افتخاری شانه خالی کرده است . ولی در بازدیدی بدین مهمی...»- سیاح خواست مانع‌تکریم‌وتعارف افسرشود لذا به‌رسم اعتراض دستهایش را تکان داد . ولی افسر در گفتن این عبارت اصرارمیورزید- «دربازدیدی بدان مهمی وقتی آدم فکر می کند که او حتی طرزاعدام ما راهم نشناسانده است ، این دیگر رسم تازه‌ای است که...» ، - فحشی تك زبانش بود ولی افسر جلوی خود را گرفت فقط گفت : « من اطلاع نداشته‌ام ، تقصیر بامن نیست . وانگهی من

برای توضیح روش‌های دادگستریمان از هر کس دیگر بیشتر صلاحیت دارم زیرا من اینجا ...» ، دستش را روی سینه به پشت جیب درونی نیم‌تنهٔ خود زد ـ ، «من اینجا تمام نقشه‌های دست نویس فرماندهٔ سابق را دارم .»

سیاح پرسید: «نقشه‌های دست نویس خودفرمانده؟ پس اوهمهٔ هنرهارا درخود جمع کرده بود ؟ او هم سرباز بود هم دادرس ، هم‌مهندس ، هم شیمی‌دان ، هم طراح ؟ »

افسر سرش را حرکت داد و با نگاهی خیره و تحسین‌آمیز گفت : « بله ، کاملا ! » آنگاه دستهای خود را وارانداز کرد ، بنظر او چندان پاك نیامدند که بشود آنها را به‌نقشه‌ها زد ، پای تشت رفت و دوباره دستها را شست ، سپس کیف چرمینی ازجیب بیرون کشید و گفت: «حکم ما خشونت‌آمیز نیست ، دارخیش همان امریه‌ای‌را که محکوم رعایت نکرده است بر بدن او مینویسد ، مثلا بر بدن این محکوم» ، ـ افسر محکوم را نشان داد ، ـ «دارخیش خواهد نوشت ، به مافوق خود احترام بگذار! »

سیاح نگاهی دزدیده بمحکوم کرد. هنگامی که افسر با انگشت محکوم را نشان میداد محکوم سرش را پائین انداخت، چنین بنظر می‌آمد که همهٔ نیروی خود را بکار میبرد تا مگر بتواند آنچه را میشنود حدس بزند ولی جنبش‌های لبان بادکرده‌اش که بروی‌هم فشارمی‌آورد بخوبی نشان میداد که او نمیتواند از سخنان افسر چیزی بفهمد. سیاح بسی پرسشها داشت، ولی درحالی که به‌محکوم نگاه میکرد، فقط پرسید: «این آدم کیفر خودش را میداند؟» افسر گفت: «نه» و خواست در حال دنبالهٔ توضیحات خود را بگیرد، ولی سیاح توحرفش دوید: «اوحتی‌از کیفری که برایش تعیین کرده‌اند خبر ندارد؟» افسر دوباره گفت: «نه»، لحظه‌ای درنگ کرد، گوئی منتظر بود که سیاح علت پرسش خود را توضیح دهد. سپس گفت: «چه‌فایده دارد که از کیفرش او را آگاه کنند، وقتی متن حکم به روی بدنش کوبیده شد کیفر خودرا بخوبی خواهد دانست.» سیاح قصد نداشت دراین خصوص چیزی بگوید ولی حس میکرد که محکوم‌نگاه

خودرا بطرز خاصی به‌او دوخته است و گوئی این نگاه از او میپرسد که آیا وی میتواند روشی را که برایش شرح میدهند تأیید کند؟ بهمین جهت سیاح که تازه راحت به‌پشتی صندلی تکیه داده بود دوباره بجلو خم شد و این سؤال تازه را کرد: «لااقل، او میداند که محکومش کرده‌اند؟» افسر درحالی که به‌سیاح لبخند میزد و گوئی باز انتظار حرفهای عجیب وغریب اورا داشت، گفت:«این راهم‌نه.» سیاح درحالی که دست به پیشانی خود می کشید گفت: «نه! پس این‌آدم حتی حالا هم نمیداند که در دادنامه چه‌سرنوشتی برایش تعیین کرده‌اند؟» افسر که‌از پهلونگاه میکرد و گوئی نمی‌خواست با شرح مطالبی که بنظرش آنقدر واضح می‌آمد به سیاح جسارتی کرده باشد مثل این که باخودش حرف میزند گفت: «برای اوامکان دفاع وجود نداشته است.» سیاح ازجایش برخاسته گفت: «معذلك می‌بایستی این امکان برای او وجود داشته باشد.»

افسر دید که شرح جزئیات ماشین ممکن‌است زیاد

وقتش را بگیرد. پیش سیاح آمد، بازویش را گرفت و محکوم را با دست نشان داد. محکوم دربرابر دقتی که دراین لحظه آشکارا بسوی اومتوجه شده بود خودرا راست کرد وسیخ ایستاد. ــ سرباز نیز دوباره زنجیر را دردست گرفت. افسر گفت: «موضوع ازاین قراراست. اینجا، در سرزمین محکومین، من عهده دار شغل دادرسی هستم. باوجود کمی سنم. چون در کلیهٔ امور تأدیبی بهفرماندهٔ پیشین کمك میکردم. کسی هستم که بیش از همه بهلم ماشین آشنائیدارم. اصلی که درموقع صدور حکم راهنمای من است این است: بیشك همیشه خطائی وجود دارد. دادگاههای دیگر مختارند که از این اصل پیروی نکنند زیرا آنها باحضور چندین نفر تشکیل میشوند وبعلاوه بالا سرشان دادگاههای عالیتری نیزهست. ولی اینجا اینطور نیست، لااقل درزمان فرماندهٔ سابق اینطور نبود. راست است که فرماندهٔ جدید نشان داده است که بسیارمیل دارد درامور قضائی من دخالت کند ولی من تاحال توانستهام دستش را کوتاه نگاهدارم و امیدوارم که بعدها هم خواهم

توانست . شما مایلید جریان این دادرسی برایتان شرح داده‌شود، مثل همهٔ دادرسیهای دیگر ساده است. بامدادامروز سروانی بمن اطلاع داد که این آدم که بخدمتگزاری او درخانه‌اش گماشته شده است وجلوی در اطاقش میخوابد، هنگامیکه میبایستی وظیفهٔ خود را انجام دهد خوابیده بود . وظیفهٔ او این است که سرهرساعت ازخواب برخیزد وجلوی دراطاق سروان سلام بدهد . در واقع این وظیفهٔ دشواری نیست ، وانگهی ضروری نیز هست چون این آدم باید همانقدر برای کشیك دادن حاضر و آماده باشد که برای انجام خدمتهای خانگی . شب گذشته سروان خواست ببیند که گماشته‌اش وظیفهٔ خود را درست انجام میدهد یانه . سر ساعت دو در را باز کرد دید گماشته‌اش چمپاتمه زده خوابیده‌است . شلاق خودرا برداشت وبسرو رویش نواخت . ولی این آدم بجای اینکه برخیزد و از ارباب خود پوزش بخواهد پاهای اورا گرفته تکانش داد و فریاد زد : «شلاقترا بینداز و گرنه تورا لقمهٔ چپم خواهم کرد! » - اینست جریان واقعه یك ساعت قبل سروان پیش

من آمد . من اظهاراتش را یادداشت کردم و فی المجلس حکم صادر نمودم. بعد دستور دادم سربازرا بزنجیر بکشند. مطلب خیلی ساده است. اگرمن اول این آدم‌را میخواستم و از او پرسشهائی میکردم غیر از اشتباه و ابهام نتیجه‌ای بدست نمی‌آمد . بعید نبود که دروغ بگوید و اگر من موفق میشدم دروغهایش را رد کنم بجای آنها دروغهای دیگری تحویل میداد . اکنون من بر او چیره هستم و دیگر ولش نخواهم کرد. موضوع برای‌شما روشن‌شد؟وقت میگذرد . تاحال میبایستی اعدام شروع شده باشد و من هنوز شرح ماشین را هم بپایان نرسانده‌ام. » افسر سیاح را مجبور کرد دوباره بنشیند. نزدیك ماشین رفت وشروع کرد: «بطوریکه ملاحظه میکنید دارخیش بفراخوراندام آدمی درست شده است .

این دارخیش برای بالا تنه واین دارخیش‌ها برای پاهاست . برای سر فقط همین سیخ کوچك است . کاملا متوجه شدید ؟ » افسر بوضعی که او را برای دادن مشروحترین توضیحات آماده نشان‌میداد بامهربانی برابر

سیاح خم‌شد.

سیاح ابروهارا درهم کشیده بدارخیش نگاه‌میکرد. آنچه دربارهٔ روش دادگستری باو گفته شده بود ویرا راضی نمیکرد. واو ناگزیر بود پیوسته بخاطر آورد که آنجا سرزمین محکومین‌است، جائی که اقدامات‌استثنائی درآن ضروریست وروح‌نظامی باید بر کوچکترین چیزی حاکم باشد. وانگهی او امیدوار بود که فرماندهٔ جدید، بی‌شك، ولی بکندی، درآنجا روش‌تازه‌ای برقرارخواهد کرد و این روش تازه را فکر کوتاه افسر نمیتوانست بپذیرد. سیاح در پی این اندیشه‌ها پرسید: «آیا فرمانده درمراسم اعدام حضور می‌یابد؟» افسر ازاین پرسش غیر مترقب، برآشفت‌وسیمای‌محبت‌آمیز او گرفته‌شد، گفت: «معلوم نیست، برای همین است که باید عجله کنیم. من حتی ناچارم توضیحاتم را به‌اختصار برگزار کنم. ولی فردا صبح همینکه ماشین را پاك کردند ـ تنها عیب این ماشین اینست که زیاد کثیف میشود ـ من میتوانم به گفته‌های امروزم چیزهای مشروحتری بیفزایم. عجالتاً

به گفتن ضروری ترین چیزها اکتفا میکنم . ـ همینکه محکوم روی بستردراز کشید وبستر شروع بلرزیدن کرد دارخیش روی جسم محکوم پائین می‌آید و خود بخود بالای آن قرار می گیرد بقسمی که نوك سوزنها تقریباً به سطح بدن محکوم مالیده میشود . همینکه موضع گرفته شد این نوار فولادی کشیده میشود ومانند میله‌ای سفت می گردد، آنوقت کارماشین آغازمیشود. یك آدم بی‌اطلاع، ازخارج اختلافی بین کیفرهای گوناگون نمی‌بیند.دارخیش ظاهراً یکنواخت کار میکند وبراثر لرزش ، سیخهای خود را درجسم محکوم که بنوبهٔ خود از تکان بستر میلرزد فرو میبرد . برای اینکه هر کسی بتواند در اجرای حکم نظارت‌داشته‌باشد دارخیش‌را ازشیشه درست کرده‌اند این کار هنگام نصب سوزنهای دارخیش اشکالات فنی پیش آورده بود که پس ازآزمایشهای بسیار برطرف‌شده است . ما اززیربار هیچ‌زحمتی شانه خالی نکردیم اکنون بواسطهٔ شفافی شیشه هر کسی به آسانی می‌تواند ببیند نقشها چگونه بربدن محکوم نگاشته میشود. نمیخواهید

پیشتر تشریف بیاورید وسوزنها را وارسی کنید؟ »

سیاح دوباره ازجایش آرام برخاست . پیش‌تر آمدو روی دارخیش خم شد . افسر گفت : « ملاحظه کنید ، اینجا دو جور سوزن به وضع پیچیده ای قرار گرفته است . پهلوی هر سوزن دراز سوزن کوچکی نیز کار گذاشته اند ، سوزن بزرگ است که مینویسد . از سوزن کوچك برای شستن خون وخوانا نگاهداشتن نوشته ، آب فوران میکند . آب که بواسطهٔ آمیختن با خون سرخ رنگ شده است در جویهای کوچك جاری میگردد و سر انجام به این شاه نهر میریزد و بوسیلهٔ لولهٔ تخلیه به گودال برده میشود . « افسر با انگشت راهی را که آب و خون باید بپیمایند نشان میداد و برای اینکه تصویر آنرا مجسم کرده باشد با حرکت دستها مایع را دم دهانهٔ لوله های تخلیه جمع میکرد . سیاح سرش را بالا کرد و دستش را کور مال کور مال به پشت سر خود دراز نمود چون میخواست به جای خود بر گردد . در این موقع با

وحشت تمام دید که محکوم نیز دعوت افسر را برای تماشای دارخیش پذیرفته است . محکوم اند کی سرباز خواب آلوده را به روی زمین کشانیده بود و روی آلت شیشه ای خم شده هاج و واج در پی چیزی میگشت که هم اکنون افسر و سیاح آنرا ملاحظه کرده بودند . ولی بخوبی معلوم بود که کوشش او به جائی نمیرسد زیرا نتوانسته بود چیزی از توضیحات افسر بفهمد . به این ور و آن ور خم میشد نگاهش پیوسته سراسر آلت بزرگ شیشه‌ای را میپیمود سیاح میخواست محکوم را کنار بزند زیرا کاری که او میکرد ظاهراً سزاوار مؤاخذه بود . افسر با یك دست سیاح را گرفت و با دست دیگر از خاکریز کلوخی برداشته به جانب سرباز انداخت . سرباز چشمهایش را با حرکتی ناگهانی بالا کرد و متوجه کاری که محکوم جرأت انجام آنرا به خود داده بود شد . تفنگش را پرت کرد و خشم آلود بر زمین استوار نشست و محکوم را چنان سخت به عقب کشید که

بیکباره به پشت سرنگون کرد . پا های محکوم درهم پیچیده زنجیر ها را بصدا در آورد . افسر داد زد : « بلندش کن ! » زیرا میدید که توجه سیاح زیاد به جانب محکوم منحرف شده است . سیاح از کنار دارخیش رفت زیرا دیگر بدان توجه نداشت و به چیزی غیر از آنچه بر سر محکوم می‌آمد علاقه مند نبود . افسر دوباره فریاد کرد : « با او مدارا کن ! » و خودش ماشین را دور زد ، زیر بغل محکوم را گرفت و او را پس از آنکه چندین بار بروی پا های بسته شده اش لغزید ، به کمك سرباز بلند کرد .

وقتی افسر پیش سیاح برگشت سیاح گفت : « حالا دیگر من همه چیز را میدانم . » افسر گفت : « بله ، ولی هنوز مهمترین چیزها مانده است » ، و بازوی سیاح را گرفته چیزی را در بالا به او نشان داد : « آن بالا ، توی خالکوب یك عده چرخ دندانه دار قرار گرفته است که حرکت دارخیش زیر

فرمان آنهاست . این چرخها بر حسب نقشی که در حکم قید شده است تنظیم میشوند . من هنوز همان نقش فرماندهٔ سابق را بکار میبرم این ها . . . » ، — افسر چند برگ کاغذ از کیف چرمی بیرون آورد « بدبختانه من نمیتوانم این کاغذها را بدست شما بدهم ، این گرانبها ترین چیزی است که من دارم . بنشینید ، من آنها را از این جا به شما نشان خواهم داد . از همین جا هم شما بخوبی میتوانید همهٔ آنها را ببینید . » اولین ورقه را نشان داد . سیاح خواست برای سپاسگزاری چیزی بگوید ولی جز یکعده خطهای در هم پیچیده که چندین بار یکدیگر را قطع میکردند چیز دیگری نمیدید . این خط ها چنان فشرده بهم روی کاغذ را پوشانده بودند که قسمت‌ های سفید را به دشواری میشد تمیز داد . افسر گفت : « بخوانید » ، سیاح گفت : « نمیتوانم » ، افسر گفت : « این که خواناست . » سیاح که خود را کنار میکشید گفت : « واقعاً این یك هنر تمام عیار

است . ولی من نمیتوانم آنرا بفهمم » . افسر گفت :
« آری ، این سرمشق خوشنویسی دانش‌آموزان نیست. »
خندیده کیف چرمیش را در جیب گذاشت . « باید
این ورقه ها را مدتی مطالعه کرد بالاخره شما هم
موفق به خواندن آنها خواهید شد . البته این که
نباید نوشتهٔ ساده‌ای باشد و نباید فوراً آدم را بکشد
بلکه باید بطور متوسط پس از دوازده ساعت او را
بهلاکت برساند . سخت ترین موقعها برای ساعت ششم
قرار داده شده است . پس باید دور و بر نوشته
پارافهای بسیاری شده باشد . خود متن مانند کمربند
باریکی بدن محکوم را احاطه میکند . قسمتهای
دیگر بدن مخصوص نقشهای زینتی است . حالا میتوانید
به ارزش کار دارخیش و این دستگاه رویهمرفته ، پی
ببرید ؟ ـ نگـاه کنید ! » بالای نردبان جست ،
چرخی را گرداند و به طرف آنهائیکه پائین ایستاده
بودند فریاد زد : « مواظب باشید ، کنار بروید ! »
و همهٔ دستگاه بکار افتاد . اگر چرخ خرخر نمیکرد

کار همهٔ قسمتها بسیار رضایت بخش بود . افسر مثل اینکه چرخ معیوب غافلگیرش کرده باشد با مشت آنرا تهدید کرد و به رسم عذر خواهی از سیاح دستها را از هم باز نمود . و برای اینکه کار دستگاه را از پائین ببیند ، با شتاب بزیر آمد . باز چیز دیگری بود که درست کار نمیکرد و او تنها کسی بود که به آن پی برده بود . دو باره بالا رفت و با هر دو دست چیزی را در خالکوب جا بجا کرد . برای اینکهٔ تندتر خود را بپائین برساند بجای بکار بردن نردبان بر روی میلهٔ برنجی سر خورد و برای اینکه در میـان سر و صدای ماشین سیـاح بتواند حرفهای او را بشنود دم گوشش با شدت خارق‌ـ العاده ای فریاد زد : « طرز کار ماشین را فهمیدید ؟ دارخیش شروع بنوشتن میکند . همینکه اولین نقش را برپشت محکوم نگاشت قشر پنبه جسم را گردانده و آنرا آرام به پهلو میغلتاند تا قسمتی که هنوز دست نخورده مانده است به اختیار دارخیش در آید . ضمناً

قسمتهای نقش شده بروی پنبه قرار میگیرد . و این پنبه که به طرز خاصی تهیه شده است خون را فوراً بند میآورد و از متن نوشته نقش گود تری تهیه میکند. در این لحظه چنگک‌های لبهٔ دارخیش پنبه‌های روی زخم را میکند و در همان حال که جسم به گشتن ادامه میدهد پنبه به درون گودال میافتد و دارخیش میتواند کار خود را از سر گیرد . باین ترتیب در مدت دوازده ساعت نقش ها به گودی بیشتری نفوذ میکنند . در شش ساعت اول وضع حیاتی محکوم تقریباً مانند پیش است فقط وی احساس درد میکند . دو ساعت پس از شروع کار ، دهن بند برداشته میشود چون محکوم دیگر نیروی فریاد زدن ندارد . اینجا ، از طرف سر، در این لگن که با برق گرم میشود شوربای داغ میریزند و محکوم اگر دلش خواست میتواند تا جائیکه بوسیلهٔ زبان برایش مقدور است ازآن بخورد . تاکنون دیده نشده است که کسی از خوردن شوربا بگذرد ، من حتی یك نفر را هم ندیده‌ام و در این زمینه تجربهٔ من

بس وسیع است . فقط سر ساعت ششم است که محکوم میل خوردن را از دست میدهد . آنوقت من بنا ـ بمعمول زانو بزمین میزنم و آنچه را میگذرد تماشا میکنم . کم اتفاق میافتد که محکوم لقمهٔ آخر را فرو ببرد ، فقط آنرا در دهان میگرداند و بدرون گودال تف می کند و آنوقت من برای این که تفش بصورتم نخورد خودم را خم میکنم . نمیدانید در ساعت ششم چه آرامشی بمحکوم دست میدهد ! هوشیاری مانند خورشیدی که در حال بر آمدن است اول از دور و بر چشمها پدیدار میشود سپس سراسر چهره را فرا میگیرد بقسمی که نابیناترین اشخاص می‌توانند آنرا درك کنند. این منظره چنان گیراست که ممکن است مارا وادار کند که خودمان را با محکوم بزیر دارخیش بیندازیم. در حقیقت جز این پیش آمد دیگری نمیشود . فقط محکوم شروع بتشخیص دادن نوشته می کند و دهانش بوضعی درمی‌آید که گوئی وی مشغول گوش دادن است. شما دیدید که تشخیص دادن نوشته با چشم آسان نیست،

محکوم ما ازروی زخمهای بدنش آنرا کشف میکند. مسلماً این‌کار بزرگی است و برای انجام آن محکوم شش ساعت وقت لازم دارد. آنگاه دارخیش جسم محکوم را سوراخ سوراخ می کند و بدرون گودال می‌اندازد. جسم با صدای خفیف درآب مخلوط با خون و پنبه فرو می‌افتد. دیگر حکم اجرا شده است وما، - من وسرباز- مشغول بخاك سپردن جسد میشویم.»

سیاح با دقت تمام به‌سخنان افسر گوش داده بود، دستها را در جیب نیم تنه خود فرو کرده به‌کار ماشین می‌نگریست. محکوم نیز بی‌آنکه چیزی سردربیاورد نگاه می کرد. برای پیروی از حرکت نامنظم سوزنها اندکی خم میشد. در این موقع سرباز به‌اشارهٔ افسر پیراهن و شلوار محکوم را از پشت باکارد جر داد. لباسهای محکوم پائین افتاد. محکوم که بفکر پوشاندن خود بود خواست خم شود و لباسهای خود را که بطرف پائین میلغزید بالا بکشد ولی سرباز او را بلندکرد و آخرین تکه رختش‌را از تنش بدرآورد. افسر ماشین

را از کار بازداشت . در میان خاموشی که اینك برقرار شده بود محکوم را به‌زیر دارخیش جا دادند. زنجیرهایش را باز کردند و بجای آنها تسمه‌ها را محکم کار گذاشتند در لحظهٔ نخست این کار ظاهراً برای محکوم تا حدی آسایش بخش بود ، آنگاه دارخیش کمی پائین‌تر آمد زیرا محکوم مردی لاغر اندام بود . همینکه نوك سوزنها به‌تن محکوم خورد لرزشی از روی پوستش گذشت . هنگامی که سرباز سرگرم بستن دست راست محکوم بود محکوم دست چپ خود را بالای گودال دراز کرد بی آنکه‌بداند به کدام طرف است ولی دستش بطرف سیاح دراز شده بود . افسر پیوسته به‌سیاح دزدیده نگاه می کرد گوئی اکنون که طرز ماشین یا لااقل چیزهای مهم آنرا توضیح داده بود میخواست از وجنات سیاح به اثری که اعدام در او میبخشد پی ببرد .

تسمه‌ای که برای بستن مچها بود پاره شد . ظاهراً سرباز آنرا زیاد کشیده بود . افسر ناگزیر بکمك سرباز شتافت . سرباز تکهٔ تسمهٔ پاره شده را به او نشان داد .

افسر نزدیك سرباز شد ، در حالیکه رویش را بطرف سیاح بر گردانده بود گفت : « این ماشین از قطعات بیشماری تشکیل یافته است وممکن است در گوشه و کنارش چیزی بشکند یا پاره شود ولی برای این چیزها نباید گذاشت توجه ما از کیفیت معمولی اعدام منحرف گردد . فوراً میتوان به جای تسمه چیزدیگری گذاشت من از یك زنجیر استفاده میکنم . البته بهظرافت حرکت ماشین مخصوصاً برای دستراست آسیبوارد خواهدآمد.» وهنگامیکه مشغول بستن زنجیر بود گفت : « برای نگاهداری ماشین وسایل ما اکنون خیلی محدود است در زمان فرماندهٔ پیشین تنها برای همین منظور پول مخصوصی دراختیار من بود دراینجا مخزنی بود که همه جور لوازم یدکی را میشد از آن گرفت . من به اسراف خود اعتراف میکنم . البته منظورم زمان سابق است نه حالا ، وفرماندهٔ جدید که برای مبارزه با تأسیسات کهن هرچیزی را دستاویزقرار میدهد نیز آنرا تصدیق دارد . اکنون فرمانده بودجهٔ ماشینرا تابع مقررات اداریخود

کرده است واگر من بفرستم و یك تسمهٔ نو بخواهم باید تسمهٔ پاره شده‌را بعنوان مدرك نشان بدهم ، وتازه لوازم نو را هشت روز بعد به‌من تحویل میدهند ، آنهم ازپست‌ترین جنسها است و چندان بدرد نمیخورد . دراین مدت من چه‌جور میتوانم ماشین را بکار بیندازم ؟ کسی فکر این چیزها را که نمیکند . »

سیاح چنین می‌اندیشید : همیشه مداخله و اظهار نظر در اموری که بما ربطی ندارد کار دقیقی است. او نه ازساکنین جزیرهٔ محکومین بود و نه تابع دولتی که این جزیره بدان تعلق داشت . واگر میخواست دربارهٔ روش اعدام نظری اظهار کند و یا حتی باآن مخالفتی نشان دهد ممکن بود به‌او بگویند : «شما یکنفر بیگانه هستید ، ساکت باشید .» در این باره پاسخی نداشت وجز تأیید کار دیگری نمیتوانست بکند . زیرا اگر دخالتی میکرد مرتکب عملی میشد که با منظورش متضاد بود او فقط برای مطالعه سفر میکرد نه برای دادن کمترین تغییری درسازمان قضائی کشورهای بیگانه. ولی دراینجا

جریان اموراورا سخت به‌مداخله وامیداشت. بیداد گرانه بودن روش دادگستری و انسانی نبودن طرز اعدام آشکار بود. کسی نمیتوانست گمان برد که عمل سیاح برای سود شخصی خود اوست. درحقیقت، محکوم برای سیاح مردی بیگانه بود، هموطن او نبود و کسی بود که هرگز حس دلسوزی‌را بر نمیانگیخت. سیاح‌خود بوسیلهٔ مقامات عالیه توصیه‌شده‌بود ودراینجا ازاو بامهربانی تمام پذیرائی میکردند و اگراو را به تماشای این اعدام خوانده بودند جاداشت تصور کرد که میخواسته‌اند عقیدهٔ او را دربارهٔ این روش بدانند. و اگر بخاطر بیاوریم که فرماندهٔ جدید هواخواه این روش نبود و با افسر رفتار مخالفت‌آمیز داشت چنین گمانی بیشتر به‌حقیقت نزدیك مینمود. علاوه براینها اظهارات افسر نیز تأیید کاملی بر درستی این تصور بود.

دراین موقع سیاح دید که افسر از خشم فریادی بر کشیده است. وی تازه به‌زحمت دهن بند را در دهان محکوم فرو کرده بود. ولی محکوم که به‌تهوع مقاومت

ناپذیری دچار شده بود چشمها را بست و قی کرد . افسر برای اینکه دهن بند را از دهان محکوم بیرون آورد باشتاب وی‌را به عقب کشید ، سپس سر محکوم را به سمت گودال گردانده او را بلند کرد . ولی دیگر کاراز کار گذشته بود ، قی بروی ماشین جریان داشت . افسر که سخت خشمگین شده بود ، در حالی که میله‌های برنجی را تکان میداد ، قرقرکنان گفت : « همهٔ اینها تقصیر فرمانده است . ماشین مرا مثل طویله‌ای به کثافت میکشند . » با دست لرزان این پیش آمد را به سیاح نشان میداد : «من چه ساعتهای درازی کوشیدم به‌فرمانده بفهمانم که یك روز پیش از اعدام نباید هیچ جور خوردنی به‌محکوم داده شود . ولی تغییر فکر جدید به این حرفها اعتنا ندارد وطرفدار ترحم است . پیش‌ازآنکه محکوم را باینجا بیاورند زنان پیرامون فرمانده به او تا گلو شیرینی خورانده اند . کسی که در همهٔ عمر خوراکش ماهی گندیده بود حالا ببینید به او شیرینی بدهند ! خوب ، شاید بشود این را پذیرفت ، من مانعی

نمیبینم ، ولی چرا به‌من یك دهن‌بند نو نمیدهند ، سه ماه آزگار است که تقاضا میکنم ؟ چگونه میتوان این نمد را که بیش از صد نفر مکیده‌اند و در دم مرگ گاز گرفته‌اند بی‌احساس نفرت در دهن گذاشت ؟ »

محکوم سرش را پائین انداخته‌بود. حالتش رضایت و آسودگی خاطر او را نشان میداد. سرباز با پیراهن محکوم ماشین را پاك میکرد . افسر به‌طرف سیاح آمد. نمیدانم سیاح از پیش چه احساسی کرده بود که گامی به‌عقب رفت ، ولی افسر دستش را گرفته او را به کناری برد و گفت : « من میخواهم چند کلمه محرمانه با شما صحبت کنم ، اجازه میفرمائید ؟ » سیاح گفت : «البته»، وبا وضعی دقیق چشمها را بزیر انداخت .

افسر گفت : « این روش دادرسی و این اعدامی که ملاحظه کرده‌اید اکنون دراین سرزمین هیچ هواخواه علنی ندارد . تنها نمایندهٔ آن منم ودرعین حال من یگانه نمایندهٔ میراث فرماندهٔسابق نیزهستم. من دیگرنمیتوانم فکر تکمیل این روش‌را بکنم ، همهٔ نیرویم را بکار میبرم

تا مگر آنچه را موجود است نگاه بدارم . درزمان حیات فرماندهٔ سابق این‌جزیره ازهواخواهان‌او پر بود. اندکی ازفصاحت بیان فرماندهٔسابق درمن‌هست ولی‌قدرت ونفوذ اورا ندارم. بهمین جهت‌است که‌طرفدارانش ازهواخواهی خود دست کشیده‌اند . هنوزهم کسان بسیاری هستند ولی هیچکدامشان جرأت ندارند به فکر خود اعتراف کنند . اگر امروز ، روزاعدام ، شما واردکافه‌ای بشوید وبه آنچه دور وبرشما گفته میشود گوش دهید شاید غیر از حرفهای متضاد چیز دیگری نشنوید. بی‌شك این حرفها بیشتر از منظور من پشتیبانی میکند. ولی بافرماندهٔ کنونی وعقاید او این حرفها برای من قابل استفاده نیست . من از شما میپرسم : آیا این اثر بزرگ که حاصل یك عمر زحمت است ، ــ افسرماشین‌را نشان میدهد ــ باید از میان برود برای اینکه فرمانده وزنانی که او را زیر نفوذ خود قرار داده‌اند اینطور مایلند ؟ آیا کسی میتواند چنین چیزی‌را اجازه بدهد ؟ ولوبیگانه‌ای که فقط برای چندروز به این جزیره آمده باشد ؟ فرصت‌را نباید از دست داد . برضد

روش من اقداماتی در جریان است . تا کنون جلسه‌های بسیاری درستاد فرماندهی تشکیل شده است که مرا برای شرکت در مذاکرات آنها دعوت نکرده‌اند . پیش از بازدید امروز شما هم قضایا برای من روشن بود و اکنون روشن‌تر شد . آنها مردم پستی هستند و شما را به عنوان جلودار فرستاده‌اند، شمارا که بیگانه هستید . سابقاً اعدام چقدر با امروز فرق داشت، یك روز پیش از انجام مراسم آن سر تاسر این دره از جمعیت پر بود . همهٔ مردم می- آمدند ، تنها برای تماشا . صبح زود فرمانده با زنهایش در اینجا حاضر میشد . موزیك نظامی همهٔ اردو را بیدار میکرد . وقتی همه چیز آماده میشد من گزارش خودرا بعرض میرساندم . مردم ــ هیچ کارمند عالی رتبه‌ای حق نداشت غیبت کند ــ با نظم و ترتیب به گرد ماشین صف میکشیدند . این توده صندلیهای حصیری بقایای ناچیزی از آن دوره است . ماشین تازه پرداخت شده میدرخشید و تقریباً در هر اعدامی من یدکیهای نو بکار میبردم. جلوی چشم صدها تماشاچی ــ همهٔ آنها از اینجا

تا دم خاکریز روی پنجهٔ پا میایستادند ـ محکوم با دست خود فرمانده بهزیر دارخیش خوابانیده میشد. کاری که امروز سرباز سادهای حق دارد بکند سابقاً کار خود من، کار رئیس دادگاه، بود واز آن بسی مفتخر بودم. آنگاه اعدام آغاز می گشت! هیچ صدای نابهنگامی مزاحم کار ماشین نمیشد. بعضی ها حتی دیگر نگاه هم نمیکردند، روی شن دراز می کشیدند. همه میدانستند: حالا عدالت دارد اجرا میشود. در میان خاموشی غیر از صدای نالهٔ محکوم که بوسیلهٔ نمد خفه شده بود صدای دیگری شنیده نمیشد. امروز دیگر ماشین آن توانائی را ندارد که نالهٔ چنان سختی ازمحکوم بدر آورد که نمد نتواند آن را خفه کند. سابقاً سوزنها در وقت کار قطره قطره مادهٔ قلیائی میچکاندند ولی امروز دیگر ما نمیتوانیم این مادهرا بکار ببریم. آنگاه ساعت ششم فرا میرسید! ممکن نبود آرزوی همهٔ آنهائی را که میخواستند جلوتر بایستند برآورد. فرمانده از بس مهربان بود پیش ازهمه چیز امر می کرد باکودکان مدارا کنند، من بمناسبت شغلم

همیشه میبایستی حضور داشته باشم. غالباً در همینجا ، با دو کودک که یکی را در بغل راست و دیگری را در بغل چپ میگرفتم به روی پاشنهٔپا مینشستم. اوه ! نمیدانید ما چگونه بانتظار تبدیل شکل محکوم ، که سیمای شکنجه دیده‌اش را روشن میکرد کمین میکردیم و چه سان گونه‌های خود را برابر اشعهٔ عدالتی که سرانجام بدان رسیده بودیم و به تندی میگذشت ، قرار میدادیم ! رفیق ، چه زمانی بود ! » در حقیقت افسر فراموش کرده بود کی جلویش ایستاده است ، دست در گردن سیاح کرد و سر خود را بروی شانه‌اش گذاشت . سیاح بسیار ناراحت بود . ازبالا نگاهی که تنگ حوصلگی او را نشان میداد به افسر انداخت . سربازکار پاك کردن ماشین را به‌پایان رسانیده بود . پارچی آورد و ازآن مقداری شوربا بدرون لگن ریخت . همینکه محکوم ، که ظاهراً حالش درست بجاآمده بود ، شوربا را دید به زبان زدن آن پرداخت . سرباز پیوسته او را عقب میزد زیرا شوربا برای چندی بعد بود . ولی مسلماً سربازخود نیز مرتکب بی انضباطی

میشد : دستهای کثیف خود را توی لگن فرو میبرد و زیر نگاههای محکوم که آز و گرسنگی از آن میبارید شوربا میخورد .

افسر زود دنبالهٔ صحبت خود را گرفت : « من نمیخواستم باعث افسردگی شما شوم . خودم میدانم که امروز فهماندن روزگار سابق غیر ممکن است . وانگهی ماشین همچنان کار می کند ومحتاج کسی نیست . هرچند دراین دره یکه و تنهاست برای خودش مشغول کار است . در پایان ، جسد همان پرش آرام و بی سر و صدا را به درون گودال انجام میدهد اگرهم مردم بیشماری مانند مگس به دورش هجوم نیاورده باشند . سابقاً ما مجبور شده بودیم نردهٔ محکمی لب گودال بکشیم ، حالا مدتی است که این نرده خراب شده است . »

سیاح میخواست روی خود را ازافسر بر گرداند لذا بی‌سبب به اطراف نگاه می کرد . افسر میپنداشت که سیاح سرگرم تماشای فضای تهی درهٔ غیر مسکون است . دستش را گرفت و برای اینکه نگاه او را

دوباره بر خود بیندازد به دورش گشت و پرسید : « شما هیچ به این رسوائی توجه کردید ؟ »

سیاح همچنان خاموش بود . افسر لحظه ای از او دور شد ، پا ها را از هم باز نموده دستها را در جیب فرو کرد ، بی آنکه چیزی بگوید چشمها را به زمین دوخته بود . سپس به سیاح لبخند گرمی زده گفت : « دیروز وقتی فرمانده شما را به تماشای اعدام دعوت کرد من پهلوی شما ایستاده بودم ودعوتش را شنیدم . هرچند فرمانده برای مخالفت با من به اندازهٔ کافی تواناست ولی آن جرأت را ندارد . میخواهد مرا در معرض قضاوت شما که قضاوت یك فرد برجستهٔ خارجی است قرار دهد . حسابش دقیق است ، شما دو روز بیشتر نیست که در این جزیره هستید ، فرمانده سابق را نمیشناختید ، با دنیای افکار او آشنا نبودید . شما با شیوهٔ تفکر اروپائی خو گرفته اید و شاید در اصل باکیفر اعدام بوسیلهٔ ماشین مخالف باشید . بعلاوه شما در اینجا می‌بینید که اعدام چگونه صورت

میگیرد ، بی همکاری مقامات رسمی ، به وضعی غم‌انگیز و با ماشینی که اندکی هم اسقاط است لذا (از دریچهٔ فکر فرمانده) امید بسیاری هست که روش من در در نظر شما نا درست جلوه کند . در این صورت شما (البته حرفم همچنان از دریچهٔ فکر فرمانده است) نظر خودتان را پنهان نخواهید کرد زیرا عقاید شما محکم و سنجیده است و شما بدان اعتماد دارید . شما عادات و رسوم ملتهای بسیاری را دیده اید و پی برده ـ اید که باید آنها را محترم شمرد . بهمین جهت ، برعکس کاری که شاید در کشور خودتان می کردید ، برای ابراز مخالفت با من جار و جنجال بزرگی راه نخواهید انداخت . ولی برای فرماندهٔ ما خود داری شما آنقدر ها مهم نیست . کافی است از روی شتابزدگی اظهاری بکنید ، یا کلمه ای بدون تفکر از دهانتان بیرون بیاید ، همینقدر که در ظاهر نظریات او را تأیید کند دیگر اهمیت ندارد که مطابق عقیدهٔ شما هم هست یا نه . او سؤالهایش را با حیلهٔ هر چه تمامتر

از شما خواهد کرد ، من کاملا مطمئنم . خانمهایش دور تا دور خواهند نشست و گوشهایشان را تیز خواهند کرد شما حرفهائی از این قبیل خواهید زد : در کشور ما روش دادرسی با اینجا فرق دارد و یا ، در کشور ما پیش‌ازصدور حکم به متهم اجازهٔ دفاع میدهند یا ، در کشور ما کیفر های دیگری غیر از اعدام هست یا ، در کشور ما فقط در قرون میانه شکنجه مرسوم بود . همهٔ این تذکرات بهمان اندازه که شما میپندارید بجاست ، این تذکرات بیغرضانه‌ای است که به روش من آسیبی وارد نمیسازد . ولی باید دید فرمانده آنرا چگونه تلقی خواهد کرد . من از هم اکنون فرمانده دلیر را میبینم که صندلیش را کنار زده به سوی بالکون میشتابد ، خانمهایش را میبینم که در پی او میدوند ، صدایش را میشنوم ـ خانمها صدای او را غرش تندر میدانند ـ آنگاه فرمانده بر میخیزد و میگوید : « جهانگرد ارجمندی از اهالی باختر زمین که مأمور مطالعهٔ روش دادرسی همهٔ کشور ها ست ، اظهار داشته است که روش سابق ما روشی غیر انسانی است . البته پس

از نظری که از طرف چنین شخصیت برجسته‌ای اظهار شده است برای من ممکن نیست که در بارهٔ این روش اغماض روا دارم ، بنا براین از امروز حکم میکنم ـ و غیره و غیره » شما میخواهید اعتراض کنید که چنین اظهاری نکرده اید ، روش من به نظر شما غیر انسانی نیامده است و بعکس شما کاملا معتقدید که این روش برای شئون بشری انسانی ترین و شایسته ـ ترین روشهاست . بعلاوه این ماشین مورد تحسین شما واقع است . ـ ولی دیگر کار از کار گذشته است . شما نمیتوانید به بالکون ، که پر از خانم ها است ، راه بیابید . شما میخواهید توجه را بسوی خود جلب کنید . میخواهید فریاد بکشید ولی دست زنانه ای دهانتان را میبندد ـ دیگر کار من و کار اثر فرمانده‌ٔ سابق ما ساخته است . »

سیاح ناگزیر شد جلوی لبخند خود را بگیرد . کاری که آنهمه مشکل گرفته شده بود پس اینهمه آسان بود . به رسم پوزش گفت : « شما درجهٔ نفوذ

مرا بسی بالا تر از آنچه هست فرض میکنید . فرمانده سفارشنامهٔ مرا خوانده است و میداند که من در روشهای داد رسی بصیرتی ندارم . اگر قرار بشود نظری اظهار کنم نظری صرفاً خصوصی خواهد بود و بهیچوجه از از نظر هر تازه وارد دیگری مهمتر نیست . بهر جهت عقیدهٔ من پیش عقیدهٔ فرمانده که تصور میکنم در این سر زمین محکومین اختیارات بسیار وسیعی دارد ، بسی ناچیز است . اگر عقیدهٔ او در بارهٔ روش شما همان باشد که اظهار کرده اید میترسم که پایان عمر این روش نزدیك باشد و فرمانده به کمك نا چیز من نیازمند نخواهد بود . »

آیا حالادیگر افسر میفهمید؟ نه هنوزهم نمیفهمید. سرش‌را به‌سرعت تکان‌داد . نگاهی‌تند به پشت سرخود، به محکوم و سرباز افکند . آنها از ترس بر خود لرزیدند وفوراً از خوردن دست کشیدند . افسر پیش سیاح آمد ، بی‌آنکه به رویش نگاه کند ، در حالیکه چشمها را به یك چیز جزئی از لباس وی دوخته بود ، یواشتر

از سابق گفت : « شما فرمانده را نمیشناسید . در مقابل او و همهٔ ما ، شما – از این عبارت معذرت میخواهم – میشود گفت آدم سادهای هستید . باور کنید، آنطوریکه باید نمیتوان پایهٔنفوذ شمارا سنجید . من وقتی دانستمشما تنها در مراسم اعدام حضور میبابید از خوشحالی درپوست نمیگنجیدم . این اقدام فرمانده بر ضد من متوجه بود و حالا من از آن بهسود خودماستفاده میکنم. شماتوضیحات مرا بی مزاحمت پچپچمردم یا نگاههای تحقیرآمیز آنها –اگر مردم اینجا جمع شده بودند شما از این مزاحمت در امان نبودید – شنیده اید . شما ماشین را دیده اید و حالا تصمیم دارید درمراسم اعدام حاضرشوید . البتهدیگر قضاوت شما قطعیاست . واگرشکی برای شما مانده باشد با دیدن اعدام برطرف خواهد شد . خواهش من از شما اینِاست : به مندرمقابل فرمانده کمك کنید !»

سیاح نگذاشت افسردیگر چیزی بگوید، با تعجب گفت : « من چگونه میتوانم به شما کمکی بکنم ؟ همانقدر که زیان من به شما نا چیز میتواند باشد ، کمك

من نیز ناچیز است . »

افسر گفت : « شما میتوانید » ، سیاح با وحشت میدید که افسر مشتهایش را گره می کند . افسر باز با التماس بیشتری گفت : « شما میتوانید . من نقشه‌ای دارم که باید با موفقیت اجراء شود . شما تصور میکنید که نفوذ شما کافی نیست ، من میدانم که کافی است . فرض میکنیم که حق با شماست : آیا لازم نیست حتی‌با وسائل ناقص کوشید تا مگر بتوان این تأسیسات‌را زنده نگاهداشت ؟ نقشهٔ مرا گوش کنید . برای اجرای آن پیش از همه چیز لازم است که شما امروز از آنچه در بارهٔ این تأسیسات میاندیشید کلمه‌ای برزبان نرانید وتا از شما مستقیماً سؤالی نکرده اند بهیچ وجه نباید راجع به‌آن حرفی بزنید . اظهارات شما باید کوتاه ونا مشخص باشد، طوری که بتوان پی برد که برای شما دشوار است در این خصوص چیزی بگوئید و اکراه دارید . و اگر بنا شود روزی آشکارا حرفتان را بزنید همه را بباد دشنام خواهید گرفت . من تقاضا ندارم که شما دروغ بگوئید.

هرگز ! فقط پاسخهایتان کوتاه و مختصر باشد : آری اعدام را دیده‌ام ، یا : بله ، همهٔ توضیحات را شنیده‌ام ، فقط و فقط همین . از این بیشتر نباید چیزی بگوئید. اگر مفهوم اکراهی که از خود نشان میدهید در جهت تمایلات فرمانده هم نباشد باز مورد تفسیرهای بسیارواقع خواهد شد . البته او این تفسیرها راکاملا تحریف خواهد کرد وبرای آنها معنائی موافق میل‌خود خواهد تراشید: این‌است اساس نقشهٔ من. فردا درستاد فرماندهی به‌ریاست فرمانده جلسهٔ مهمی که تمام کارمندان عالیرتبه در آن شرکت خواهند کرد تشکیل میشود . البته فرمانده توانسته است این جلسه ها را به صورت نمایش باشکوهی درآورد . تالاری ساخته اند که همیشه پر از تماشاچی است . من مجبورم در این جلسه شرکت کنم و وقتی فکرش را میکنم از شدت نفرت چندشم میشود . لابد شمارا هم به‌این جلسه دعوت خواهند کرد . اگرامروزبا نقشهٔ من موافقت کنید این دعوت به درخواست تضرع آمیزی مبدل خواهد گشت . ولی اگر پاره‌ای از دلائل

شرح ندادنی شما را دعوت نکردند ، شما باید این دعوت را از آنها بخواهید ، شکی نیست که دعوت خواهیدشد. درنتیجه ، فردا شما در جایگاه مخصوص فرمانده پهلوی خانمهاخواهید نشست . فرمانده برای اینکه مطمئن شود که شما در آنجا هستید بیشتر اوقات به سوی شما نگاه خواهد کرد . پس از یکرشته مذاکرات بیهوده ، مضحک وحساب‌شده برای‌تالار–این‌تالارغالباً‌ازساختمانهای‌ساحلی است وپیوسته ساختمانهای تازه‌ای به‌آنها افزوده‌میگردد!- دنبالهٔ سخن به‌روش دادگستری نیز کشیده میشود . اگر فرمانده این موضوع را مطرح نکند و یا در طرح آن کندی بخرج دهد خودم او را به صحبت وادار خواهم کرد . برمیخیزم و به اختصار جریان اعدام امروز را اطلاع میدهم . همین‌اطلاع و بس . خواندن‌چنین گزارشی در اینجا مرسوم نیست ولی‌من این کار را میکنم. فرمانده مثل همیشه بالبخند محبت‌آمیز ازمن سپاسگزاری‌خواهد نمود . ولی دیگر نمیتواند خود را نگاه دارد و از این موقع مناسب استفاده خواهد کرد و چیزی در این حدود

خواهد گفت : « الان گزارش اعدام خوانده شده است. من فقط میخواهم به این گزارش اضافه کنم که سیاح عالیمقام نیز در مراسم اعدام حضور داشته اند (همهٔ شما از بازدید ایشان که افتخار خارق‌العاده‌ای برای‌ما شمرده میشود با خبرید) . حضور ایشان نیز اهمیت شایانی به جلسهٔ مابخشیده‌است. آیاممکن‌است ازاین‌دانشمندبزرگ درخواست کنیم در بارهٔ اعدام به طرز کهن و آئین دادرسی پیش‌از اعدام نظرخودشان‌را برای ماشرح دهند؟» البته این حرف با هلهلهٔ همهٔ حاضران و موافقت عموم روبرو خواهد شد . من خودم کسی هستم که بلند تر از همه فریاد خواهم کشید . فرمانده جلوی شما خم‌میشود و میگوید : « بنا بر این پرسش من ازجانب عموم‌است.» آنگاه شما دم نرده میآئید و برابر چشم مردم دستتان را به نرده میگیرید وگر نه خانمها دستهایتان را میگیرند وبا انگشتهایتان بازی میکنند ــ . بالاخره ، حالا موقعی است که شما شروع به صحبت میکنید ، من نمیدانم چه جور خواهم توانست ساعتهای اضطراب و انتظار را تا

این زمان بگذرانم . در موقع صحبتتان باید ملاحظه را کنار بگذارید و ندای حقیقت را هر چه بلند تر در فضا طنین انداز کنید . بالای نرده خم شوید ، بغرید ، بله ، بغرید تا عقیدهٔ خودتان ، عقیدهٔ تزلزل نا پذیر خودتان را به فرمانده تحمیل کنید . شاید این رویه با سرشت شما جور در نیاید و شما آن را نپسندید . شاید در کشور شما در چنین مورد طور دیگری رفتار میکنند . اینهم کاملا درست و بجاست ، حتی از جایتان بلند نشوید ، بیش از دو کلمه نگوئید . آنقدر آهسته صحبت کنید که کارمندانی که پائین ایستاده اند به زحمت حرف شما را بشنوند . همین کافی است ودیگر چیزی نباید بگوئید . حتی راجع به حاضر نشدن کسی در مراسم اعدام ، چرخ خر خر کننده ، تسمهٔ پاره شده ، نمد نفرت انگیز ، نباید کلمه ای گفته شود، نه، دیگر بقیهٔ کارها با من . باور کنید اگر نطق‌من فرمانده را از تالار به بیرون نراند دست کم او را وادار خواهد کرد که زانو بزمین بزند و اعتراف کند : « ای فرمانده

سابق ، من در برابر تو سر تعظیم فرود میاورم . » چنین است نقشهٔ من . آیا مایلید در اجرای آن به من کمك کنید ؟ البته که مایلید ، بعلاوه شما بایستی هم به من کمك کنید . » افسر که به دشواری نفس میکشید بازو-های سیاح را گرفته خیره خیره بصورتش نگاه میکرد . و جملهٔ آخر حرفش را آنقدر گفت که دقت سر باز و محکوم بسوی آنها جلب شد . آنها نمیتوانستند چیزی بفهمند با وجود این از خوردن دست کشیدند ودرحالیکه شوربا را میجویدند به سیاح مینگریستند .

سیاح اول در بارهٔ پاسخی که میخواست بدهد تردیدی نداشت . تجربه‌اش در زندگی خیلی بیشتر از آن بود که در اینجا دو دلی بتواند در او راه یابد . در حقیقت او شخصی غیر رسمی بود و هراسی نداشت. اینك با دیدن منظرهٔ سرباز و محکوم لحظه‌ای دو دلی به او دست داده بود . بالاخره همانطوریکه میبایست گفته باشد گفت : «نه » . پلکهای افسر تند بهم زده شد ولی نگاهش یك آن از سیاح برنگشت . سیاح پرسید : « آیا مایلید

من نظر خودم را بگویم ؟ » افسر بی آنکه چیزی بگوید با سر اشاره ای کرد . سیاح گفت : « من مخالف این روش هستم . پیش از آنکه شما مرا به اعتماد خود مفتخر کنید ، ـ اعتمادی که من به هیچ دستاویزی از آن سوء استفاده نخواهم کرد ـ از خود پرسیده بودم که آیا من حق دارم برضد این روش مداخله بکنم و آیا امیدی هست که مداخلهٔ من اثری داشته باشد ؟ من آشکارا میدانستم اول به کی میبایستی مراجعه کنم : البته به فرمانده پس از شنیدن حرفهای شما این مطلب بیش از پیش بر من روشن شد . موقع گرفتن این تصمیم خودرا از بیان هر عقیده‌ای که پای شخص شما را به‌میان بکشد منع کرده‌ام . بر عکس ایمان و افتخار شما بسیارمتأثرم کرد بی آنکه بتواند گمراهم کند . »

افسرخاموش ماند . پیش ماشین بر گشت دستش‌را به یکی از میله‌های برنجی گرفت . اندکی خم شده به معاینهٔ خالکوب پرداخت ، گوئی میخواست ببیند که آیا همه چیز درست کار میکند یا نه . سرباز و محکوم نیز

ظاهراً باهم رفیق شده بودند . محکوم به‌سرباز اشاره‌هائی میکرد ، گر چه این کار برای او دشوار بود چون او را محکم بسته بودند . سرباز به طرف محکوم خم میشد. محکوم با او چیزی پچ پچ میکرد و سرباز برای تأیید سری میجنباند . سیاح پیش افسر رفته گفت : « شما هنوز نمیدانید قصد من چیست ؛ من نظر خودم را دربارهٔ روش شما به فرمانده خواهم گفت ولی نه درمیان جلسه، نه ، بلکه وقتی با او تنها هستم . وانگهی من مدت درازی در اینجا نمیمانم که بتوانم به هر جلسه ای که باشد حاضر شوم . فردا بامداد ، من از اینجا حرکت میکنم یا دست کم آمادهٔ حرکت هستم . »

بنظر نمیآمد که افسر به سخنان سیاح گوش داده باشد . با خود گفت : « پس شما روش مرا قبول ندارید.» و مانند مردی سالخورد که به بیخردی کودکی لبخند بزند لبخندی زد، درحالیکه فکرمورد تحسین خودراپشت این لبخند پنهان میکرد .

بالاخره افسر گفت : « پس حالا دیگر موقعش

شده است . » و چشمهای فروزان خود را ، که از آنها دعوتی نامعلوم و در خواستی ابهام آمیز برای همکاری خوانده میشد ، به سیاح دوخت .

سیاح سرا سیمه پرسید . « موقع چه کاری شده است ؟ » ولی پاسخی نشنید .

افسر به محکوم به زبان خود گفت : «تو آزادی .» اول محکوم نمیخواست باور کند . افسر گفت : « بله، آزاد ، تو آزادی .» برای نخستین بار در سیمای محکوم آثارحیات واقعی پدیدار شده بود . آیااین آزادی حقیقتاً راست است ؟ فقط زائیدهٔ هوس افسر نیست ؟ هوسی که ممکن است زود گذر باشد ؟ آیا سیاح بیگانه عفو او را بدست آورده‌است ؟ قضیه چیست ؟ اینها پرسشهائی است که ظاهراً از سیمای محکوم خوانده میشد ، ولی نه‌مدتی دراز . بهرجهت قضیه هر چه بود او میخواست واقعاً آزاد باشد چون آزاد بودن حق او بود . محکوم تا جائیکه دارخیش اجازه میداد به‌خود حر کتی داد .

افسر فریاد زد : « تسمه‌های مرا پاره میکنی،تکان‌نخور !

الان آنها را باز میکنیم . » به سرباز اشاره ای کرد و با کمك او مشغول کار شد . محکوم بی آنکه کلمه ای بر زبان براند برای خود آرام میخندید ، گاهی رویش را به چپ به سمت افسر میگرداند و زمانی به‌راست ، به سرباز مینگریست ، سیاح را نیزاز یاد نمیبرد .

افسر به سرباز امر کرد : « بکشش بیرون ! » بواسطهٔ دارخیش دراین‌کار میبایستی اندکی احتیاط کرد. پشت محکوم بر اثر دستپاچگی او چند خراش کوچك برداشته بود .

از این پس افسر دیگر در اندیشهٔ محکوم نبود . پیش سیاح رفت. کیف چرمی را دو باره از جیب بیرون کشید ، کاغذهای درون آنرا ورق زد ، بالاخره کاغذی‌را که میجست پیدا کرد و آنرا به سیاح نشان داده گفت : « بخوانید . » سیاح گفت : « نمیتوانم ، من بشما گفته‌ام که اینها را نمیتوانم بخوانم . » افسر گفت : « ولی به دقت نگاهش کنید . » و خود برای اینکه آنرا به اتفاق سیاح بخواند پهلوی اوقرار گرفت . ولی‌چون‌همهٔ کوششها

بی‌نتیجه ماند افسر برای اینکه کار خواندن را بر سیاح آسان کند انگشت کوچك خود را بفاصلهٔ زیادی بالای کاغذ گرفته نوشته را دنبال میکرد ، گوئی به هیچ قیمت حاضر نبوددست کسی به کاغذ بخورد. سیاح نیز برای خوشایند افسر به‌رعایت میل‌او ، لااقل از نظر کثیف نشدن کاغذ ، علاقه نشان میداد . ولی خواندن نوشته برایش امکان‌پذیر نبود . افسر به تأنی شروع به خواندن کاغذ کرد ، سپس آنرا بار دوم به طور طبیعی خوانده گفت : « نوشته است وظیفه شناس‌باش ! خوب ، حالا دیگرمیتوانید بخوانید .» سیاح روی کاغذ خم شد ، سرخود را آنقدر بکاغذ نزدیك کرده بود که افسرازبیم آنکه مبادا سراو به‌کاغذ بخورد کاغذ را کمی عقب تر برد . سیاح دیگر چیزی نمیگفت ولی معلوم بود که هنوزهم بهیچوجه نتوانسته است نوشته را بخواند . افسر بار دیگر گفت : « نوشته است : وظیفه شناس باش ! » سیاح گفت : « شاید ، گمان میکنم همین عبارت در آنجا نوشته شده باشد . » افسر گفت : «خوب» رضایت خاطری ، ولوجزئی، برایش‌حاصل شده بود . کاغذ

را برداشت و بالای نردبان رفت و با احتیاط هرچه تمامتر آنرا درون خالکوب قرارداد ، ظاهراً چرخها را نیز از سر تا ته تغییر وضع داده مرتب کرد . این کار بسیار دشواری بود . گویا چرخهای بسیار ریزی در خالکوب وجود داشت و افسر نیز در وارسی آنها آنقدر دقت بخرج میداد که گاهی سرش درون خالکوب کاملا ناپدید میشد .

سیاح از پائین جریان کاررا همچنان دنبال میکرد . گردنش خشك شده بود . نور خورشید در آسمان آنقدر تند بود که چشمهای سیاح درد گرفته بود . سرباز و محکوم هر دو سرگرم کار بودند . سرباز با سرنیزهٔ خود پیراهن و شلوار محکوم را که در گودال افتاده بود بدر آورد . پیراهن به طرز وحشت آوری کثیف شده بود . محکوم آنرا در آب تشت شست وهمینکه پیراهن وشلوار را بتن کرد سرباز و او نتوانستند از خنده خود داری کنند زیرا این لباسها سراسر از پشت به دو قسمت شکافته شده بود . گوئی محکوم خود را به سرگرم کردن سرباز ملزم میدید ، زیرا به دور او ، که روی زمین

نشسته بود و خندان دستها را به زانو های خود میزد ، میرقصید . با وجود این محکوم برای احترام حاضران ملاحظه میکرد .

وقتی افسر بالاخره کارخودرا در بالاتمام کرد نگاهی مسرت آمیز به همهٔ قسمتهای ماشین انداخت . سپس سرپوش خالکوب را که تا آن‌زمان بازبود، بست. به گودال نگاهی کرد . نظری به‌جانب محکوم افکند وباخرسندی تمام مشاهده کرد که محکوم رختهایش را از گودال بیرون آورده است . سپس به‌طرف تشت رفت . ولی دیر رسیده بود ، دید آب تشت به کثافت نفرت انگیزی آلوده است . از اینکه نتوانست دستهای خود را بشوید ملول شد . بالاخره آنها را در شن فرو برد – این چارهٔ موقت آنطور که باید او را راضی نمیکرد ولی ناچاربآن قناعت نمود – برخاست و مشغول گشودن تکمه های نیم تنهٔ خود شد . بر اثر این کار اول دو تا دستمال زنانه ای که به زیر یخهٔ خود گذاشته بود در دستش فروافتاد. افسر گفت : « اینها هم دستمالهایت ! » و دستمالها را به سوی

محکوم پرتاب کرد وبرای توضیح به سیاح گفت : «هدیهٔ خانمها . »

باوجود شتابی که افسر در کندن لباس‌خود به‌خرج میداد تابعد کاملالخت شود، ازهر تکهٔ لباس‌خویش‌مواظبت دقیقی بجای میآورد . حتی بانوك انگشتها یراق های نیم تنه خودرا تکاند . منگولهٔ شمشیر خودرا درست سرجایش قرار داد. چیزی که بهیچوجه با این دقت جور درنمیآمد این بود که همینکه افسر قطعه‌ای از لباس خود را مرتب میکرد فوراً آنرا بایك حرکت تند و خود بخود به درون گودال پرتاب میکرد . آخرین چیزی که برایش ماند شمشیر کوتاهش بود که به بندی آویخته بود. شمشیررا ازغلاف بیرون کشید ، خردش کرد ، سپس تکه‌های آنرا باغلاف وبند باهم ، چنان سخت به درون گودال انداخت که صدای برخورد آنها ازته گودال شنیده شد .

دیگر افسر کاملا برهنه شده بود . سیاح لبهای‌خود را میگزید وچیزی نمیگفت . به‌خوبی میدانست چه‌روی خواهد داد ولی حق نداشت افسر را از هرکاری که باشد

مانع شود . اگر - درپی اقدامی که سیاح خود را از آن ناگزیر میدید - حقیقةً میخواستند روشی را که افسر بدان اینهمه دلبستگی داشت از میان بردارند افسر کاملا حق داشت که چنین رفتاری بکند . اگر سیاح نیز بجای وی میبود جزاین نمیکرد .

سرباز و محکوم اول از این وقایع چیزی سر در نمیآوردند ، در اوان کار حتی به آن توجه هم نداشتند . محکوم بسیارشاد بود که دوباره به دستمالهای خود رسیده است . ولی شادیش دیری نپائید زیرا سرباز باحرکتی تند و پیش‌بینی نشده آنهارا از دستش قاپید . حالا محکوم در صدد بود که دوباره دستمالها را که در زیر کمر بند سرباز پنهان بود از آنجا بیرون بکشد ولی سرباز آنهارا به دقت میپائید . بدین ترتیب بین آنها کشمکشی که نیمی صورت شوخی داشت در جریان بود . فقط وقتی دقتشان به سوی افسر جلب‌شد که افسر کاملالخت شده‌بود. بخصوص‌محکوم که یك تغییر وضع کلی را از پیش احساس کرده بود حیران به نظر میرسید . آنچه به سرش آمده بود اکنون

بسر افسر میآمد وشاید درمورد افسر این کار تاپایان انجام میگرفت . پس این انتقام بود . بی آنکه خودش رنج را تاپایان کشیده باشد انتقامش تاپایان کشیده میشد . خندهٔ بی‌ریا و آرامی به‌روی‌سیمایش‌ظاهر گشت که دیگر برطرف نشد .

افسر به‌پیش ماشین بر گشت . گرچه پیشتر به‌آسانی دانسته شده بود که وی به‌همه چیز ماشین آشناست معذلك اکنون ازمشاهدهٔ طرزکار او با ماشین و اطاعتی که ماشین در برابر او ازخود نشان میداد نمیشد ازتعجب خودداری کرد . افسر فقط دستش را نزدیك دارخیش برد که دارخیش بلند شد ، چندین‌بار خم گشت تا به وضع درستی درآید وبه فراخور جسم افسر میزان شود . هنوزتن‌افسر به‌لبهٔ بستر نخورده بود که بستر شروع به لرزیدن کرد . دهن بند نمدی دم‌دهان افسر قرار گرفت . معلوم بود که او میخواهد مانع دخول دهن بند شود ولی این تردید لحظه‌ای بیش‌نپائید ، در دم افسرتسلیم شد و گذاشت که دهن‌بند داخل دهانش شود . همه چیز آماده بود . فقط

تسمه‌ها یکوری آویزان بودند وبطور آشکار بی‌مصرف بنظر میآمدند : افسر احتیاجی به بسته شدن نداشت . در این موقع چشم محکوم به‌تسمه‌های بازافتاد، به‌نظر اوتاتسمه‌ها محکم بسته نمیشد اعدام کامل نبود ، به‌سرعت اشاره‌ای به سرباز کرد وهردوبرای بستن افسر پیش دویدند. افسریك پای خودرا برای جلو زدن دسته‌ای که میبایستی خالکوب را به‌حرکت درآورد دراز کرده بود که سرباز ومحکوم‌را پیش خود دید ، پارا کشید و گذاشت که اورا ببندند.دیگر برای افسر امکان نداشت که پای خودرا به دسته برساند، سرباز و محکوم نیز هیچکدام نمیتوانستند دسته را بیابند سیاح نیز تصمیم داشت ازجای خود تکان نخورد . این کار لزومی نداشت . همینکه تسمه‌هارا بستند ماشین بکارافتاد. بستر تکان میخورد و سوزنها روی پوست افسر برقص در آمدند . دارخیش اوج گرفته بالا میرفت و پائین میآمد. سیاح لحظه‌ای پیش‌ازآنکه بیاد آورد که یکی ازچرخهای خالکوب میبایستی خر خر کند خشکش زده بود . همهٔ کارها در آرامش و سکوت میگذشت کمترین صدای

اصطکاك شنیده نمیشد .

ماشین آنقدر بی‌صدا حرکت میکرد که دقت شخص از آن بکلی منحرف میشد . سیاح به سرباز و محکوم نگاه میکرد . محکوم جنب و جوش بیشتری داشت . به همهٔ مختصات ماشین علاقه نشان میداد. گاهی خم میشد زمانی خودرا به پائین متمایل میکرد . همیشه برای نشان دادن چیزی به سرباز انگشتش به جلو دراز بود . این منظره برای سیاح غم‌انگیز بود . وی تصمیم داشت تا پایان کار در همانجا بماند ولی دیگر نمیتوانست دیدن منظرهٔ آن دو را تحمل کند. به‌آنها گفت : « بروید به خانه‌تان . » شاید سرباز به اطاعت اوامر سیاح تن میداد ولی محکوم آن را تنبیهی می‌پنداشت. دستها را به‌هم چسبانده التماس میکرد که بگذارند او در آنجا بماند و چون سیاح سرش را تکان‌داده نمیخواست درخواستش‌را بپذیرد محکوم به‌رسم استغاثه زانو به زمین زد . سیاح دید که امرش به دردی نمیخورد . خواست ملاحظه را کنار گذاشته آنها را به زور از آنجا دور کند. در این موقع صدائی از درون خالکوب

شنید ، سر را بلند کرد . پس چرخ دندانه داری بود که درست‌کار نمیکرد ؟ ولی علت چیز دیگری بود . سرپوش خالکوب آرام برخاست سپس باصدای خشك کاملا بازشد . دندانه‌های چرخی ظاهر گشت، سپس چرخ بالاتر آمدودر دم تمام آن پدیدار شد پنداشتی نیروی بزرگی خالکوب را چنان فشرده است که دیگر برای این چرخ جائی باقی نمانده است. چرخ تالبهٔ خالکوب غلتید ، برزمین افتاد، لحظه‌ای روی‌شن گشت سپس بیحرکت ماند، ولی پیش‌از آنکه کاملا ازحرکت‌بازایستدچرخ دیگری بهوا برخاسته بود ومقداری چرخهای بزرگ‌و کوچك وعده‌ای‌چرخهای دیگر که تقریباً باچشم‌دیده نمیشدند بدنبال این چرخ‌درحرکت بودند . سرنوشت همهٔ این چرخها یکسان بود . همیشه چنین گمان میرفت که دیگر این‌بار خالکوب‌باید کاملا ازچرخ تهی شده‌باشد . ولی بازیك دسته دیگرچرخ ظاهرمیشد که بخصوص از دسته‌های پیش انبوه‌تر بود. این چرخها بلندمیشدند ، برزمین میافتادند ، روی شن میگشتند وبیحرکت میماندند . در مقابل این پیش‌آمد

محکوم امر سیاح را کاملا از یاد برده بود. چرخهای دندانه‌دار او را غرق شادی کرده بود. محکوم مدام در پی آن بود که یکی ازچرخها را بردارد وسربازرا به کمك خود برمیانگیخت ولی به حالتی وحشت‌زده دست خودرا عقب میکشید زیرا فوراً چرخ دیگری از پی میرسید و، بیشتر هنگامی که شروع به گشتن میکرد، سبب هراسش میشد.

سیاح درمقابل، بسیار مضطرب بنظرمیآمد. ماشین آشکارا به سوی نابودی کشیده میشد. دیگر فقط درخیال ممکن بود دید که ماشین آرام و بی‌صدا کار کند. سیاح احساس‌میکرد اکنون که افسردیگر نمیتواند خودراحفظ کند باید به‌حال اوپرداخت. ولی چون سقوط چرخ‌های دندانه دار همهٔ توجه او را بخود جلب کرده بود دیدن قسمتهای دیگر ماشین از یادش میرفت، اکنون که‌پس‌از بیرون‌افتادن‌آخرین‌چرخ ازخالکوب‌سیاح‌بروی‌دارخیش خم شد شگفتی تازه‌ای که هنوز ناگوارتر بود به او دست

داد : دارخیش چیزی نمینوشت فقط سوزنهایش را به تن افسر فرومیکرد. بستر نیز جسم را تکان نمیداد بلکه آنرا درهمانحال لرزیدن بلند میکرد و به نوك سوزنهائی که به تن افسر فرومیرفت قرارمیداد . سیاح میخواست مداخله کند ودرصورت امکان تمام دستگاه را ازکار باز دارد. این دیگر شکنجه نبود وبا منظور افسر جور درنمیآمد ، بلکه مرگ آنی بود . ولی دیگر دارخیش دوباره بهوا برخاسته بود جسم سوراخ سوراخ را بلند کرده یکوری قرار گرفت. این حرکت معمول او بود ولی فقط درساعت دوازدهم، هزاران جوی خون براه افتاده بود ، بی آنکه باآب مخلوط شده باشد زیرا این بار لولهها ازکار افتاده بودند. آخرین عمل ماشین هم اجراء نشدهماند: جسم افسر ازسوزنهای بزرگ جدا نگشت، خون فراوانی ازآن دفع میشد، بجای افتادن به درون گودال برفراز آن آویزان ماند . دارخیش میخواست به وضع پیشین خودبر گردد ولی گوئی دریافته بود که هنوز بارش سبك نشده است ، برفراز گودال

بیحرکت ایستاد . سیاح پاهای افسر را گرفت و به سمت سرباز و محکوم فریاد زد : « ده بیائید کمك کنید ! » میخواست خودش از این سوی پاها را بگیرد و سرباز و محکوم از سوی دیگر سر افسر را بگیرند و کم کم او را از سوزنها جدا کنند . ولی آن دو قصد آمدن نداشتند . محکوم حتی پشت به سیاح کرد . سیاح ناگزیر شد آنها را بزور به طرف سر افسر براند . در این موقع سیاح تقریباً با بی میلی به چهرهٔ جسد نگاه کرد : بهمانسان بود که در زمان حیات ، هیچ نشانی از رستگاری معهود در آن یافت نمیشد . حالتیکه در روی این ماشین به دیگران دست داده بود به افسر دست نداده بود . لبهای افسر سخت به هم فشرده بود . چشمها باز بودند و آثار زندگی در آنهادیده میشد. نگاه‌افسر آرام بود ومحکومیت‌ویرانشان میداد ازسراسر پیشانیش‌سوزن بزرگ‌فولادی گذشته بود .

همینکه سیاح بهمراه سرباز و محکوم به اولین

خانهٔ سرزمین محکومین رسید سرباز ساختمانی را نشان داده گفت : « اینجا کافه است . »

در زیر زمین خانه‌ای تالار پست و گودی بود که به غاری شباهت داشت . دیوار و سقفش دود زده بود . این تالار از پهنا به طرف خیابان واقع بود . گرچه بنای این کافه با سایر خانه های جزیرهٔ محکومین چندان فرق نداشت (همهٔ بناهـا ، حتی کاخ فرمانداری ، بواسطهٔ کهنسالیشان بسیار مشخص بودند) باوجود این در نظر سیاح مانند یك یاد بود تاریخی جلوه کرده بود وسیاح با دیدن آن نیروی روزگاران گذشته را احساس نمود . با همراهان معدود خود پیش رفت . از میان میزهای خالی که در خیابان جلوی کافه چیده بودند گذشت و هوای سرد ونمناکی که از درون کافه بیرون میآمد استنشاق کرد . سرباز گفت : « در اینجاست که فرمانده سابق مدفون است. روحانیون از دادن جائی در گورستان به او امتناع کرده‌اند ، مدتها کسی درست نمیدانست در کجا

بخاکش خواهند سپرد . بالاخره او را اینجا دفن کردند . افسر بی شك در اینخصوص چیزی به شما نگفت چه مسلماً از گفتن آن بسیار شرم داشت . او حتی بارها خواسته بود جسد فرمانده را شبانه از گور بدر آورد ولی همیشه رانده میشد ، » سیاح هرچه کرد نتوانست گفتهٔ سرباز را باور کند ، پرسید : « قبر کجاست ؟ » سرباز و محکوم به محض شنیدن این پرسش ، هردو ، جلوی سیاح دویده دستها را دراز کردند تاجائی را که قبر واقع بود به او نشان بدهند . آنها سیاح را به ته زیر زمینی که در آن چند میز چیده بود بردند . گرد این میزها مشتریانی دیده میشدند که از کارگران بندر بودند ، اشخاصی قوی با ریشهای کوتاه مشکی و درخشان . هیچکدامشان کت به تن نداشتند و پیراهنشان پاره پاره بود . مردمی بودند تهی دست که به فروتنی خو کرده بودند . همینکه سیاح نزدیك شد برخی از آنان برخاستند و به دیوار تکیه دادند و آمدن او را تماشا

میکردند. دور و بر سیاح پچ پچی راه افتاد: «این یکنفر خارجی است، میخواهد قبر را ببیند.» یکی از میزهائی را که براستی سنگ قبری زیر آن بود کنار کشیدند. این یك سنگ ساده‌ای بود و آنقدر پائین کارش گذاشته بودند که بتواند زیر میزی پنهان بماند. کتیبه‌ای با حروف بسیار ریز روی آن دیده میشد. سیاح برای خواندن آن ناچار شد زانو به زمین بزند. براین سنگ چنین نوشته بود: «اینجا آرامگاه فرماندهٔ سابق است. هوا خواهانش که اکنون نمیتوانند نام خود را افشاء کنند این قبر را برای او کنده و این سنگ را بر روی آن نهاده‌اند. بنا به یك پیشگوئی، پس از چند سال دیگر فرمانده از میان مردگان رستاخیز خواهد کرد، هوا خواهان خود را در این خانه به گرد خود خواهد خواند و پیشاپیش آنها برای تسخیر دربارهٔ سرزمین محکومین حرکت خواهد کرد. یقین داشته باشید و شکیبائی پیش گیرید!» همینکه سیاح خواندن کتیبه را به پایان

رساند برخاست ، دید مردم دور و برش ایستاده اند و لبخند میزنند ، گوئی آنها نیز کتیبهٔ روی قبر را با وی خوانده اند و بنظرشان مضحك آمده است و از او درخواست میکنند که با همان نظر آنها به آن کتیبه نگاه کند . سیاح چنین وانمود کرد که متوجه چیزی نشده است . چند سکه پول به آنها داد که میان خود تقسیم کنند و آنقدر آنجا ماند تا دو باره میز را بروی قبر نهادند . سپس از کافه بیرون آمد و به سوی اسکله روان شد .

در کافه سرباز و محکوم به بعضی از آشنایان خود برخوردند . آنها چندی معطلشان کردند . ولی سرباز و محکوم آشنایان خود را رها کرده هرچه زودتر از کافه بدر آمدند . هنوز سیاح از وسط پلکان درازی که به ایستگاه زورقها منتهی میشد نگذشته بود که سرباز و محکوم با شتاب بسیار دنبالش کردند ، مسلماً میخواستند درآخرین لحظه سیاح را وادار کنند که

آنها را با خود ببرد . سیاح برای رساندن خود بکشتی با زورقبانی در پائین سرگرم گفتگو بود . سرباز و محکوم تند از پله‌ها سرازیر شدند بی آنکه چیزی بگویند زیرا جرأت صدا زدن نداشتند . وقتی بپائین رسیدند سیاح درون زورق نشسته بود و زورقبان طناب را گشوده از کرانه دور میشد . سرباز و محکوم هنور هم میتوانستند بدرون زورق بجهند ولی سیاح طناب سنگین گره داری را برداشت و چنین وانمود کرد که آنها را با آن طناب خواهد زد و این کار آنها را از جهیدن به درون زورق مانع شد .

توضیح

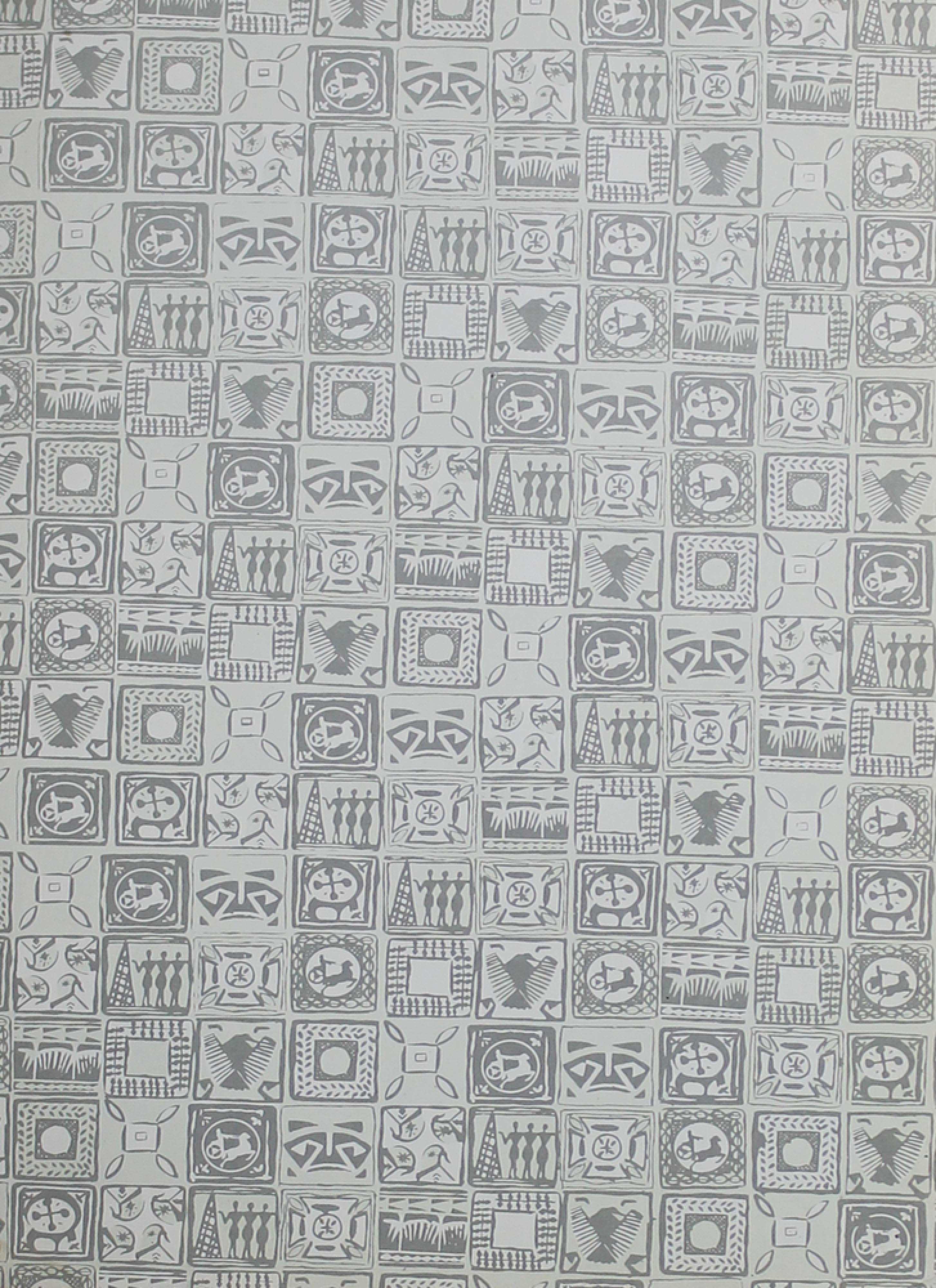
متن ترجمهٔ فارسی داستان «گروه محکومین» در چاپ حاضر عیناً همان‌متن چاپ پیش‌است. اما بامقابلهٔ متنهای‌مختلف ترجمهٔ این داستان که بوسیلهٔ مترجمان صلاحیتدار فرانسوی وانگلیسی صورت گرفته‌است اختلافاتی گرچه‌جزئی‌است مشاهده شده که لازم است از نظر رعایت اصل «دقت وامانت درترجمه» مورد توجه واقع گردد. بهمین جهت دریکی ازچاپ‌های‌آینده عندالفرضه بجای متن فعلی، متنی که براساس ترجمه‌های فوق تنظیم شده وبعلت کسالت این جانب برای چاپ کنونی کاملاآماده نشده است، گذاشته خواهد شد.

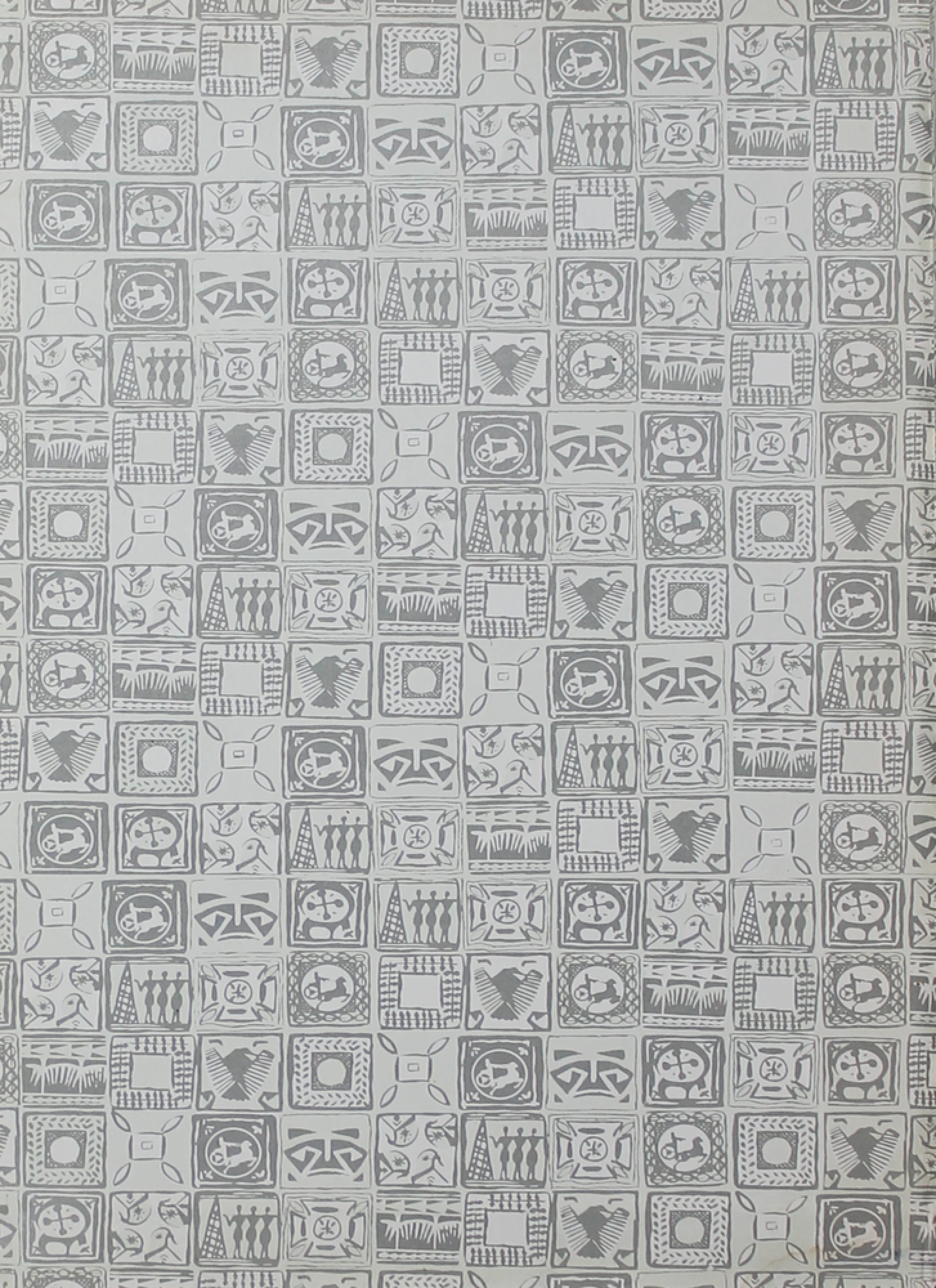
ترجمه‌های فوق عبارتند از:

1– La Colonie Penitentiaire.
Par : Alexandre Vialatte
NRF. Gal limard, Paris.
2– La Colonie Penitentiaire .
Par : Jean Starobinski .
Egloff - Paris.
3– In the Penal Settlement,
By: Willa and Edwin Muir, London,

Secker and Warburg Co.
4- In the Penal Colony.
The Modern Library, New-York
5- In the Penal Colony.
More Stories in the Modern Manners.
Avon Publications Inc. New-York.

بدیهی است چنانچه ترجمه های مهم دیگری به دست ما برسد متن آنها را نیز در نظر خواهیم گرفت ، تا حتی الامکان متنی که با متن اصلی منطبق باشد دردسترس خوانندگان فارسی قرار گیرد .






مؤسسه